

خاطرات دانشجویی:

اولین بار سروش من رو روز ثبت نام دانشگاه دیده بوده ؛ و اینطور که میگه ازهمون روز ازم خوشش اومده بعد پیش خودش گفته که مثل این پسرهایی که برای ازدواج کردن میان دانشگاه داری فکر میکنی ها!!! برای همین دیگه موقتا سعی میکنم بهم فکر نکنه.

اولین باری که من متوجه سروش شدم روزی بود که اسمم اشتباهها توی درس تربیت بدنی رفته بود تو لیست پسرها و دنبال یه پسر میگشتم که ازش بیرسم آیا اینجور هست یا نه؟ بعد از یه کلاس متوجه سروش شدم که نزدیکم نشسته بود بدون مقدمه گفتم : ببخشید اسم من تو لیست تربیت بدنی پسرها نیست؟ و یهو سروشبا چشمای گرد شده با تعجب برگشت نگاهم کرد ! واقعا اون لحظه فقط رنگ چشمهایش یه لحظه شوکه ام کرد تا حالا اون رنگی چشم ندیده بودم! یه چیزی بین عسلی و سبز و طوسی! بعد اینقدر بی مقدمه پرسیده بودم که نفهمیده بود چی گفتم! گفت بله؟ منم دهنم باز مونده بود نمیتونستم جوابش رو بدم! این تقریبا اولین برخوردمون بود.

بعد از اون از این و اون شنیدم که سروش از یکی از دخترای کلاس به نام شهره خوشش اومده زیاد برام مهم نبود ولی ته دلم یه جوری حس خوبی نداشتم. دوردور هم میشنیدم که بچه های کلاس با هم جمعه ها کوه و بیرون میرن! منم که بچه مثبت! بیشتر هم بخاطر تنها نبودن همخونه ام (آیلین که بهترین دوست زندگیمه) باهاشون نمیرفتم! یه روز یکی از بچه ها دیگه خیلی اصرار کرد که فردا 2 تا دختر و 5 تا پسریم و خیلی بدجوره تروخدا بیا! خلاصه منم راضی شدم که برم! خیلی اون روز خوش گذشت

روز جمعه صبح زود بیدار شدم و راه افتادم. اول که رسیدم پای کوه هیچ کس نبود. کمی جا خورده بودم. یعنی من اشتباه کرده بودم؟ ساعتش؟ روزش؟ یا محالش؟ ده دقیقه ای بود که منتظر بودم. صدای ماشینی از پشت سرم شنیدم. ولی به فکرم نرسید که از تو راه کنار برم! پشت به ماشین ایستاده بودم و داشتم انتهای جاده رو به امید دیدن همکلاسیها نگاه می کردم. بالاخره راننده گفت: خانوم از جونت سیر شدی؟

برگشتم. سروش بود. با دیدن من گفت: ده ساینه تویی؟! میشه بری کنار می خوام پارک کنم.

بدون حرف با احتیاط کنار کشیدم. بدون این که چشم از او بردارم. با صدای قهقهه ی شادی از پشت سرم برگشتم. بچه ها بالاخره رسیده بودند. منتها نه از توی جاده. از بین درختهای پشت سرم!

سروش هم تنها نبود. امُص یا همان مصطفی که همخانه ایش بود توی ماشین بود. در واقع ماشین مال مصطفی بود. ولی اول صبح خوابش میامد و حال رانندگی نداشت. بالاخره راه افتادیم و همه کم کم شروع به بالا رفتن کردیم. من که سالها از آخرین باری که کوه رفته بودم می گذشت، اصلاً نفس بالا رفتن نداشتم. ولی روی ابراز خستگی هم نداشتم. تا رسیدیم به راهی که شیبش کمتر بود و من تونستم نفسی تازه کنم. ولی این راه نسبتاً صاف عرض خیلی کمی داشت؛ و درست وقتی که من با شنیدن شوخی یکی از بچه ها داشتم از خنده ریشه میرفتم پایم لغزید. قبل از این که متوجه بشم که چه اتفاقی افتاده رو سر سروش افتادم!!! و اگر امُص همان لحظه آنجا نبود دوتایی بقیه راه را هم سقوط کرده بودیم. دوستم شادی هم که نزدیک تر بود، جلو دوید و بالاخره هر جوری بود تعادل ما را برگرداندند. خسارات وارده اولاً این بود که از فرط خجالت آن لحظه ترجیح می دادم اجازه می دادن که پرت می شدم پایین! و دیگه مچ پای پیچ خورده ام و لنگه کفشم که معلوم نبود کجا پرتاب شده است.

چند لحظه بعد از ماجرا قیافه ی ما دیدنی بود. من که نشسته بودم و مچم را می مالیدم. کمی آنطرفتر سروش روی شیب تندی طاقباز خوابیده بود و می گفت سرش گیج میره. شادی که سعی می کرد مچ مرا ماساژ بدهد. سمیرا نگران لنگه کفشم بود و امُص که بدون حرف با نگاهی پر از نگرانی بالای سر سروش ایستاده بود. بهنام آب قندی حاضر کرد و به سختی از رو سر ما رد کرد تا به سروش برساند. سروش با خنده گفت: یکی دیگه سقوط کرده به من آب قند میدی؟

گفتم: من حالم خوبه. تو بخور.

سروش لیوان را گرفت و گفت: امُص تو بخور. اگه لیدا خانوم اینجا بود خوشحال می شد که نامزد سیاسولش یه بار مثل گچ سفید شده!!

_: دیوونه شدی پسر؟ خودت بخور.

_: من حالم خوبه. فقط خسته شدم خوابیدم.

بهنام از آن طرف گفت: ببین اگه مشتری نداره خودم هستم ها!

رامین گفت: بشین سر جات. مگه من مردم؟

سروش نشست و گفت: هر کی می خواد بخوره بخوره. ولی پاشین برین. منم به نفسی تازه می کنم میام.

بهنام گفت: آره بچه ها بریم، اگه بشینیم کنار اینا تا ظهر واسمون عشوه میان، آمص تو هم بیا، ایشالا تا برگردیم سروش مرده دیگه نگرانی نداری!!! اصلاً دفعه ی بعد سعی می کنم من بیفتم رو سرش که ضربه همچین کاری تر باشه!! کم کم همه راه افتادند، غیر از شادی که پیش من و سروش ماند، سمیرا هم این قدر بین رفتن و ماندن مردد بود تا آخرش پسرا به زور بردنش، قرار شد هر وقت جیغ زد شادی بپره بپره جوان خاطی رو از اون بالا پرت کنه رو سر سروش! به شرطی که دیگه کسی کمکی به نجاتشون نکنه!

رفتند، من ماندم و سروش و شادی، به بالا رفتن که اصلاً فکر نمی کردم، ولی برای پایین رفتن هم با پای خراب و یک لنگه کفش مشکل داشتم، شادی با سروش حرف می زد و شوخی می کرد و من هر لحظه عصبی تر می شدم، تا این که سروش بالاخره نشست و گفت: خوب کاری باری؟ سقوطی چیزی؟ من برم؟ به سرعت گفتم: خیلی متاسفم، من عمدی نیفتادم پایین!

_: اه؟ تا نگفته بودی فکر می کردم می خواستی خودکشی کنی من مزاحم کارت شدم!

شادی گفت: نه بابا چقدر خری! می خواد ابراز علاقه کنه راهشو بلد نیس، طفلکی! سروش پوزخندی زد و راه افتاد، همین که از دیدمان خارج شد، چند تا مشت کاری حواله ی دست و پای شادی کردم، شادی هم همش می خندید و می گفت: من که چیزی نگفتم، مگه دروغ می گم، پشتش سوراخ شد، از بس تو میخ پشت سرش داشتی نیگاش می کردی!

_: من داشتم نیگاش می کردم؟! من جلوتر از اون بودم که افتادم، اون موقع بعله، ولی قبلش نه.

_: بس کن شادی.

_: حالا هر کار می خواد بکنی بکن، سروش از شهره خوشش میاد.

_: از کجا می دونی؟

_: موضوع یواشکی نیست، این دو تا همشهرین، از قبل همدیگه رو میشناختن، باهم اومدن دانشگاه...

_: ولی در مورد من اشتباه کردی، من ازش خوشم نمیاد.

_: خیلی خوب شوخی کردم، حالا چرا جوش میاری؟

_: چون خیلی پرویی!

شادی برخاست، نگاهی از سر غیظ به من انداخت و شروع به بالا رفتن کرد، من هم یواش یواش قدم قدم پایین رفتم، خیلی طول کشید، اما بالاخره رسیدم، زنگ زدم

آژانس گرفتم و با همان یک لنگه کفش برگشتم خانه. آیلین با دیدنم با نگرانی به استقبال آمد.

بعد از این که دراز کشیدم موضوع را با آب و تاب برای آیلین تعریف کردم؛ و برای این که از نگرانی اش بکاهم هر چه می توانستم طنز مطلب را زیاد می کردم. بالاخره آیلین در حالیکه می خندید گفت: این سروش خیلی ماهه که هیچی نگفت. خیلی پسر خوبیه. همیشه حد خودشو می دونه.

_: مگه تو می شناسیش؟!

_: در حد چت و یکی دو بارم با آمُص و یکتا و اینا رفتیم بیرون.

آتش گرفتم. چرا آیلین به من نگفته بود؟ فکر نمی کردم حتی سروش را دیده باشد. دفعه ی پیش که داشتم از سروش حرف می زدم اصلاً آشنایی نداد.

بعد از چند لحظه آیلین گفت: می گن از شهره خوشش میاد. ولی شهره دو سال ازش بزرگتره و فقط چون همشهرین گاهی باهمن. والا ازش خیلی خوشش نمیاد.

اما شنیدن این موضوع از دهان آیلین چندان خوشایند نبود. آن شب خیلی فکر کردم. صبح روز بعد بیدار که شدم، آیلین داشت با تلفن حرف میزد. با دیدن من گفت: اینهاش سرورمو گنده... سروشه احوالتو می پرسه. خودش بیچاره هنوز له لورده اس!!

سری تکان دادم و آرام گفتم متاسفم. آیلین خندید و گفت: نه بابا شوخی می کنه حالش خوبه. از خداشم باشه یه دختر خوشگل بیفته رو سرش.

رد شدم رفتم. انگار تازه می دیدم. آیلین واقعاً از سروش خوشش می آمد.

من و آیلین علاوه بر همخانگی دوستان قدیمی بودیم. آیلین مهربانترین موجودی بود که دیده بودم. اگر بو می برد که از سروش خوشم آمده، دیگر جواب سلامش را هم نمی داد که من راحت باشم. حس بدی بود انتخاب کردن. درسته عاشق سروش نبودم، ولی ازش خوشم می آمد. اما من به بهترین دوستم خیانت نمی کردم. پس تصمیم گرفتم کنار بکشم و هرچه می توانم سروش را به آیلین نزدیک کنم. بدون این که بدانم آیلین هم همین تصمیم را در مورد من گرفته است!

از همان روز بازی شروع شد. آیلین اس ام اس زد بیا تو بوفه واست شیر کاکائو گرفتم. رفتم دیدم سروش تنها نشسته با دو تا لیوان شیرکاکائو. با دیدن من گفت بیا بشین الان آیلین میاد. گفت شما بخورین. رفت یه ورقه کپی کنه بیاد.

نشستم. نیم ساعتی با سروش گپ زدیم ولی آیلین نیامد! بعد هم گفت یادش رفته!!!

شب موبایل آیلین را برداشتم. شماره ی سروش را داشت. بدون این که به خودش بگویم به سروش زنگ زدم. همین که جواب داد، گوشی را دست آیلین دادم و گفتم با تو کار دارن....

و این بازی ادامه داشت...

سروش هم که خوش بود! اصلاً به روی مبارک نمیآورد! بعد از چند ماه نه با من صمیمی تر از روز اول بود، نه با آیلین. همچنان یک همکلاسی مهربان باقی مانده بود. و شاید همین باعث دوام دوستیمان شده بود. بعد از آخرین امتحان پایان ترم من و سروش اتفاقاً باهم بیرون آمدیم. تازه غروب شده بود و هوا خیلی سرد بود.

سروش گفت: هنوز زوده ولی من آخر شب باید وسایلم رو جمع کنم. فردا دارم میرم خونمون. میای بریم به ساندویچ بخوریم؟ مهمون من. اول با خوشحالی گفتم: آره... ولی بعد آرام گفتم نه مرسی. آیلین تنهاس. از صبح هم حالش زیاد خوب نبود. باید برم پیشش. نگاهی روی ساعتش انداخت و گفت: ناز نکن دیگه. ساعت شیش هم نشده. میرم به ساندویچ می خوریم و میری خونه دیگه.

_: ولی آخه...

_: ولی آخه نداره.

_: بذار به تلفن به آیلین بزنم.

_: که اونو بفرستی تو ساندویچ فروشی خودتم جیم شی؟!

خنده ام گرفت. گرچه آن لحظه اصلاً به فکرم نرسیده بود. ولی خوب از من و آیلین بعید نبود.

بالاخره گفتم: نه فقط می خوام احوالشو پپرسم. می گم صبح که میومدم بیرون خیلی گرفته بود.

_: داره میره شهرشون. به هفته ده روز تو رو نمی بینه، دلش واسه دوست جونش تنگ میشه. بیا بریم دیگه. می گم کار دارم. بین حالا به دفعه دارم دس به جیب میشما! به کاری می کنی نیومده پشیمون بشم!

_: آره خسیس خان! حالا باید هی تشویقت کنم!

برایش دست زدم. خندید و گفت: آره دیگه چی خیال کردی؟ همینه که هست.

گفت سرده با تاکسی بریم. جلو رفت و تاکسی گرفت. سوار شدیم. تمام راه حواسم به آیلین بود و حال گرفته اش.... می گفت چیزی نیست. ولی آیلین کسی نبود که بی بهانه گریه کند.

این قدر حواسم نبود که وقتی وارد یک رستوران شیک شدیم تازه به خود آمدم و پرسیدم: سروش ساندویچی اینجاس؟

_: آره! تو کجایی؟

سر بلند کردم. آیلین از پشت یک میز بلند شد و به طرفمان آمد. این قدر از دیدنش خوشحال شدم که در آغوشش کشیدم و چندین بار بوسیدمش. سروش با تعجب گفت: گمونم خیلی وقته که همدیگه رو ندیدین! آیلین با خنده گفت: حدود ده ساعتی میشه. فک کن! یه عمره! بعد نگاهی به من انداخت و گفت: سروش خییییییلی لطف کردی که ساپنا رو هم دعوت کردی.

_: شما دو تا جدایی نا پذیرین!

ولی ماجرا به همین جا ختم نشد! کم کم بقیه ی بچه ها هم آمدند. یک گودبای پارتی حسابی بود. گروه همکلاسیهایمان به اضافه آیلین.

سورپریز شده بودم. خیلی خوش گذشت. حال آیلین هم خوب بود و ناراحتی اش را فراموش کردم.

شب دیر وقت بود که برگشتیم. تا نزدیک سحر بدو بدو وسایلمان را جمع کردیم. خانه را تمیز کردیم. و حدود صد بار با هم خداحافظی کردیم. تا ایستگاه قطار با هم رفتیم. از دو جهت مخالف راه افتادیم و به خانه رفتیم.

ده روز خانه بودم. خانه که چه عرض کنم! عروسی پسر داییم بود و کلی کار داشتیم. خاله ام هم بعد از چند سال از کانادا آمده بود و می خواست دیدن کل فامیل برود.

منم که تازه گواهینامه گرفته بودم شده بودم راننده ی تمام وقت همه! یا دنبال بدبدهای عروسی بودم، یا خاله جان را اینور و اونور می بردم. شب عروسی هم ماشین بابا را تا کله پر از دختر کردم و بردم عروس کشان.

خلاصه ده روز مثل برق و باد گذشت. از آیلین خبری ند ا شتم. دو سه بار فرصت کرده بودم تماس بگیرم. یک بار در دسترس نبود، یک بار اشغال بود و یک بار هم گفت

مهمان دارد و نمی تواند صحبت کند...

دلم برایش یک ذره شده بود. این قدر که بعد از ده روز بالاخره به راحتی دل کندم و رفتم تا دوباره ببینمش.

ولی چه آیلینی! وقتی دیدمش نزدیک بود پس بیفتم. چشمها از فرط گریه گود رفته... گونه ها خشک و رنگ پریده...

انگار ده سال پیر شده بود. ترسیدم. خیلی ترسیدم. فکر کردم عزیزی را از دست داده است. سه ساعت باهاش حرف زدم تا از بین توضیحات درهم و برهمش فهمیدم عقد کرده است. خیلی اتفاقی خواستگاری پیدا شده بود، مورد تایید خانواده بود و او هم قبول کرده بود... می گفت از آشنای دورشان است. می گفت از بچگی از هیکل درشتش می ترسیده است. می گفت حتی یک ذره هم به او علاقه ندارد. می گفت نمی خواست با رد کردنش مادرش را ناراحت کند....

اما فقط این نبود! دو سه روز کاوش و بازپرسی بی وقفه مشخص کرد به خاطر من این کار را کرده است. می خواست سروش مال من باشد...

_: تو دیوونه شدی دخترا! زدی خودتو بدبخت کردی که سروش مال من باشه؟ آخه یعنی چی؟ مگه سروش می خواد ازدواج کنه؟ مگه من می خوام ازدواج کنم؟ ما فقط هیجده سالمونه. هنوز زوده واسه این حرفا! خیلی زوده. خیلی دیوونه ای که قبول کردی. خیلی...

می گفتم و پا به پایش اشک می ریختم.

وقتی شوهرش زنگ میزد، رنگ از رویش می پرید. بیچاره می مرد و زنده میشد تا جوابش را بدهد. وقتی این را می دیدم دلم می خواست دستم به یارو میرسید و او را با دستهای خودم خفه می کردم!

دانشگاه هم که بی خیال... اول ترم بود و هرکی هرکی. یک هفته ای که اصلاً نرفتیم. بعد هم به خط درمیون.

حدود ده روز گذشته بود. آن روز لباس پوشیده بودم که بروم دانشگاه. آیلین حمام بود. موبایلش زنگ زد. معمولم نبود موبایلش را جواب بدهم. اما با دیدن آن اسم دوست نداشتنی! گوشی را برداشتم. بدون این که مهلت حرف زدن به او بدهم تمام عقده ام را سرش خالی کردم. گفتم چه بلایی سر بهترین دوستم آورده است و بهتر است قبل از این که از این بدبخت ترش کند طلاقش بدهد!

بیچاره خواست دهان باز کند تا جوابی بدهد، اما من گوشی را خاموش کردم.

همان موقع آیلین بیرون آمد. نمی دانم چقدر از حرفهایم را شنیده بود. اما رنگ به صورت نداشت. برای اولین بار صدایش را برایم بلند کرد. داد می زد و گریه می کرد. می گفت بدبختش کرده ام. می گفت کمترین اتفاقی که ممکن است بیفتد این است که از ادامه تحصیل محروم شود. اگر یارو طلاقش نمی داد آبرویش را حتماً می برد و این آبروریزی دامن خانواده اش را هم می گرفت. طلاقش هم اگر می داد که نورعلی نور!

اشک می ریخت و داد می زد. نیم ساعت بعد دیگر نه او توان داد زدن داشت و نه من توان شنیدن....

از خانه بیرون زدم. با قدمهای سریع راه افتادم. انگار فرار می کردم. از خانه، از آیلین، از خودم، از وجدانم که فریاد می کشید، از قلبم که دیوانه وار به سینه می کوبید... بعد از یک ساعت خود را در محوطه ی دانشگاه دیدم. باورم نمی شد این راه را پیاده آمده باشم. خیلی راه بود.

نگاهی به اطراف انداختم. نگاهم با سروش تلاقی کرد. داشت با پسری که پشتش به من بود، حرف می زد. لحظه ای به من نگاه کرد. حرفش را نیمه کاره گذاشت و با یک بیخشید کوتاه به طرفم آمد.

_: چی شده؟ این قیافه چیه؟

نگاهی به لباسم انداختم. داشتم فکر می کردم از فرط حواس پرتی اشتباهاً چی پوشیدم؟!

_: هی دنبال چی می گردی؟ می گم چته تو؟

_: هیچی . به کم حالم گرفتم.

_: این که مشخصه. از یه کمم بیشتره. یه جا بشین حرف بزن.

چند قدم آنطرفتر لب جدول باغچه نشستم. نمی خواستم حرفی بزنم. آنهم این حرفها را! اما منفجر شدم. دیگر نمی توانستم آنها را توی دلم نگه دارم. داشتم از

عذاب وجدان می مردم. این دیوانه چی فکر کرده بود؟؟؟؟

سروش کنارم نشست. همه ی توضیحات درهم و برهم مرا شنید. بالاخره وقتی دیگر حرفی نگفته نماند برخاست. دستهایش توی جیبهای شلوار جینش بود.

_: دیوونه این. هر دوتاتون دیوونه این. چرا یه مسئله به این سادگی رو این قدر پیچیده

می کنین؟ این از گلی که اون کاشت، این از سبزه ای که تو آراستی! لابد منم باید برم از عذاب وجدان بمیرم که همه دعواها سر منه! خداییش خوش تیپ تر از من تو این دانشگاه نبود؟ یا چه می دونم پولدارتر؟ راه دور چرا بریم. آمُص همخونه ایم از من ☺ خیلی بهتره

_: تو هم دلت خوشه ها سروش! بگو چه خاکی تو سرم بریزم؟

_: ساده ترین راه اینه که به نامزدش زنگ بزنی بگی غلط کردم. بگی این حرفا همش من درآوردی بود و هیچ ربطی به آیلین نداشت.

_: به یارو زنگ بزنی؟ عمراً... بمیرم نمی تونم دیگه باهاش حرف بزنم.

_: کاش همون یه دفعه هم نتونسته بودی.

_: حالا به فرض که نتونسته بودم. آیلینم عزیزم بدبخت شد رفت. دیوونه اس دختره.

واقعاً نوبری که تو رو واسه من بذاره؟

_: مرسی از تحویلگیری تون!

_: آیلین خیلی مهربونه. این حقش نیس.

_: می دونم. عین خواهرم واسه من عزیزه.

_: به روش نیاری که می دونی ها!

_: خیلی خوب. زنگ بزنی شماره نامزدشو ازش بگیر.

_: میگم من بهش زنگ نمی زرم.

_: خودم می زرم. من که نمی تونم به آیلین بگم قضیه رو می دونم و شماره رو می
خوام!

_: هان راس می گی.

با دست لرزان گوشی را درآوردم. به خانه زنگ زدم. هنوز داشت گریه میکرد. می گفت
می ترسد گوشی اش را روشن کند. شماره خواستم. بعد از این که سه ساعت
قسم خوردم که بدترش نمی کنم، راضی شد و شماره را داد.

همانطور که شماره را می گفت، تکرار می کردم و سروش با موبایل خودش می گرفت.
از آیلین خداحافظی کردم. سروش پرسید: اسمش چیه؟
با دستپاچگی گفتم: رستگار نژاد. هومن رستگارنژاد.

_: آقای رستگارنژاد؟ _____ سلام. من سروش کاوش هستم، برادر ساینا همخونه
ای آیلین خانم.

برای اولین بار توی آن چند روز خنده ام گرفت. برادرم؟

سروش ادامه داد: همون که با شما صحبت کرده. من می خواستم عذرخواهی کنم.
این خواهر من کاسه ی داغتر از آشه. بیخود دخالت کرده. من خودم تنبیهش می کنم
شما هم ببخشینش. چرند گفته. اینا اصلاً حرفای آیلین خانم نبود. _____ بله؟
جانم؟ آهان. بله... ولی... نه نه نه من چه. بفرمایین. نه مشکلی نیس. نه فقط
خواهرمه. نه چه مسئله ای؟ کی می رسین؟ بسیار خوب. خیالتون راحت باشه.
بهش می گم. _____ خداحافظ....

قطع کرد. پوزخندی زد و چشم به من دوخت. با نگرانی پرسیدم: خوب چی شد؟ ده
حرف بزنی دیگه. به چی می خندی؟

_: هیچی. تشریف ببرین خونه. سریع بساطتونو جمع برین واسه دوسه روزی یه جا
گم و گور شین! شاه داماد این قدر نگران شده که آب دستش بود، گذاشت زمین و راه
افتاده بیاد ببینه عروسش چی شده. الان تو جاده بود. گفت تا یک و نیم دو می رسه.
_: یعنی چی؟ کجا برم آخه؟ من آیلینو با این هیولا تنها نمی دارم. خوبه دارم می گم
که ازش می ترسه. منو بکشی جایی نمی رم.

_: تو رو نمی کشم ولی میری. به شادی بگو چند روز میری خوابگاه. به آیلینم بگو
کوچیکترین مشکلی اگه برات پیش اومد با تو یا من تماس بگیره. ولی این بنده
خدایی که من باهاش حرف زدم، به جنگ نیومده. نگران زنش بود.

_: به فرض که تو راس بگی. به شادی چی بگم؟ به توضیحی باید بدم دیگه. واسه چی میرم خوابگاه؟

_: بیا اینم شادی. خودم واسش توضیح میدم. ده پاشو دیگه.

_: نمی تونم. پاهام داره تیر می کشه.

سروش شادی را صدا زد و گفت: بین دوسه روزی مهمون دارین.

_: تو؟!

_: آره من!! نه آیلین دو سه روز نیست. ساینا نمی خواد تنها بمونه. گفتم می تونه بیاد پیش شما.

_: خوب آره می تونه.

_: بفرما ساینا خانم. بپر خونه وسایلتو جمع کن. اگه این قدر ناز داری بگم اُص

سوپیچشو بده برسونمت.

_: نه خودم میرم.

به سختی از جا برخاستم و آرام آرام از در دانشگاه خارج شدم.

تاکسی گرفتم. تازه راه افتاده بود، که تلفنم زنگ زد. شماره ناشناس بود. حوصله

نداشتم. قطعش کردم. دوباره زنگ زد. با بی حوصلگی جواب دادم: بله؟

_: چرا قطع می کنی دختر؟

_: تو شماره ی منو از کجا آوردی؟

_: به شماره گیر آوردن که مصیبت نداره! ببین... زود جمع کن برو. نمونی تا هومن

بیاد.

_: هومن کیه؟

_: بابا دستخوش! شوهرش دیگه!!

_: من تنه‌اش نمی دارم.

_: تو غلط می کنی.

_: بین اگه ببینم اوضاع آرومه میرم. ولی اینجوری نمی تونم ولش کنم.

_: گفتم بهش می گی اگه مشکلی داشت به تو یا من زنگ بزنه. و به چیز دیگه... به

هیچ عنوان خودت بهش زنگ نمی زنی.

_: این دیگه حرف زوره. یعنی چی بهش زنگ نمی زنی؟! اون بهترین دوست منه.

_: دوروز دندون رو جیگر بذار. بابا بنده خدا به عمر که نمی خواد بمونه. خیلی بمونه دو

روز. خودش گفت مرخصی نداره.

_: آخه سروش...

_: آخه جانم؟ اگه رفیقتو دوس داری دو روز بذار به حال خودش باشه. خواهش می

کنم.

_: باشه. ولی این آخرین باریه که با تو مشورت می کنم.

_: هر جور میلته. ولی به جون آیلین این دفعه رو با من را بیا.

_: باشه. ولی همین یه دفعه.

_: قربان تو.

_: خداحافظ.

قطع کردم. نفس عمیقی کشیدم. عجب معضلی شده بود!!!

وارد خانه شدم. قیافه ی آیلین وحشتناک بود. یک لیوان شربت برایش درست کردم. روی گفتن این که شوهرش دارد میآید را نداشتم. می ترسیدم حالش بدتر بشود. یک آرامبخش با شربت خورد. رفت دراز کشید. کمی بعد خوابش برد. سروش دوباره اس ام اس زد که جمع کن برو. می ترسیدم. خیلی می ترسیدم. نگاهی به آیلین انداختم. آرام خوابیده بود. نوشتم
میروم...

وسایلم را بی سر و صدا جمع کردم. کمی سوپ ساختم. آیلین از سوپهای من خوشش می آمد. ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود. ساکم برداشتم و به طرف در رفتم. از همانجا برای آیلین بوسه ای فرستادم و با زانوانی لرزان از خانه خارج شدم... بچه ها توی خوابگاه به گرمی از من استقبال کردند. خوشحال بودم که هیچ توضیحی نمی خواهند. ولی خوب... نمی گذاشتند به حال خودم باشم. اول ترم بود، کسی پایبند درس نبود. خوش بودند. بزن و بکوب و مسخره بازی و سروصدا، که منم حتماً باید شرکت می کردم. نمی دانم. شاید از ساعتها فکر کردن و حرص خوردن بهتر بود. شبها خوابم نمی برد. هر لحظه می خواستم برگردم یا حداقل بهش زنگ بزنم. اما سروش مرتب تاکید می کرد که این کار را نکنم. شبها که بچه ها می خوابیدند، ساعتها بی صدا اشک می ریختم و صبحها سروش مواخذه ام می کرد! به نظر او این اصلاً مصیبتی نبود که من برایش گریه کنم! مصیبت یا غیر آن، این رازی بود که مرا به سروش نزدیک کرده بود. اگرچه دلتنگیم را درک نمی کرد و یا خود را به نفهمیدن می زد، اما حداقل می توانستم برایش حرف بزنم و کمی سبک شوم.

روز سوم هنوز خبری از آیلین نبود. سروش موبایلم را گرفت و یک کلمه نوشت:

خوبی؟

همینقدر! اجازه نداد بیشتر بنویسم یا زنگ بزنم. آیلین نوشت خوبم.

سروش گفت: خیالت راحت شد؟ بی خیال. بالاخره شوهرش می ره. امشبم پیش بچه ها بمون.

شب سوم هم گذشت. همینطور چهارم... صبح روز پنجم، جمعه بود. با بچه ها رفتیم کوه. نگرانی امانم را بریده بود. سروش را تنها گیر آوردم و گفتم: دیگه طاقت ندارم. می خوام بهش زنگ بزنم. تو هم دیگه نمی تونی مانعم بشی.
_: نه نمی تونم. راستش از بس تو جوش زدی منم یه کم نگران شدم. اما ساعت شیش صبح روز جمعه وقت مناسبی برای تلفن زدن نیست!!
بعد با نگاهی خندان رهایم کرد.

_: سروش...

برگشت. یک پایش روی تخته سنگی بود که داشت بالا می رفت. با لبخندی اطمینان بخش گفت: بیا... چند روز طاقت آوردی. چند ساعت صبر کن. دل بده به طبیعت. بین چه هواییه! چشم بهم بزنی می گذره و می تونی حدود ساعت نه بهش زنگ بزنی.
_: چند ساعت؟ ساعت نه؟ مگه چقدر می خواد بخوابه؟ اصلاً هم هوا خوب نیست خیلی سرده...

چند قدم برگشت. کتتش را درآورد. روی شانه هایم انداخت و گفت: بیا بریم. کتتش گرم بود. بوی ادوکلن می داد. بدون این که دستهایم را توی آستینهایم بکنم آن را محکم دورم گرفتم. پشت سرش راه افتادم. بعد از چند قدم دوباره نگاهی به من انداخت و با خنده پرسید: چرا درست نمی پوشی؟
_: نمی دونم. اینجوری بیشتر دوس دارم.
_: هرچور میلته.

_: بچه ها خیلی بالا رفتن...

_: بچه ها رو ولش کن. چند بهم میدی یه صحنه ی دلپذیر نشونت بدم؟
_: صحنه ی دلپذیر؟ برو بابا حال نداری. بریم پیش بچه ها.
_: یه لحظه فقط... اونجا رو ببین...

مسیر نگاهم از نوک انگشتش تا جایی توی دامنه پایین رفت. آیلین بود! با شوهرش دست در دست هم می آمدند. نگاهی خندان و عاشقانه به او انداخت. دور بودند. صدایشان را نمی شنیدم. آیلین جمله ای گفت و روی تخته سنگی نشست. هومن دوربین به دست عقب رفت. یکی دو تا عکس گرفت و برگشت. کنارش نشست. دست دور بازوهایم حلقه کرد و عکسها را نشانش داد.
یک لحظه فکر کردم این که آب دستش بود زمین گذاشته و آمده، چطور دوربین را فراموش نکرده؟!

داشتم با لبخند تماشا می کردم که سروش بازویم را کشید و گفت: بیا خانوم. فیلم سینمایی نیست. نشونت ندادم وایسی تماشا کنی. می خواستم نگرانیتم تموم بشه. بیا. کت صاب مرده ی منم که ول کردی رو زمین!

برش داشت و با دست خاکش را تکاند.
غرق رویا با لیخند گفتم: بیخشید. اصلاً نفهمیدم.
_: مشخصه. خوبه راه نیفتادی یه دفعه جای بدی پا بذاری و بغلتی پایین!
سری تکان دادم. گردن کشیدم که نگاهی به آیلین بیندازم.
سروش غرغرکنان گفت: بیا بریم. مردم دوس ندارن لحظه های خصوصیشونو زیر ذره
بین بذاری!
با لیخند گفتم: آیلین دوستمه!!
البته خودمم شرمنده بودم و به دنبال این حرف همراه سروش شدم. سروش هم
خنده اش گرفت. گفت: موبایلتو بده.
گفتم: مزاحم لحظه های خصوصی مردم نشو!
_: آره خیلی کار بدیه می خوام بندازمش گردن تو!
_: جاااان؟!
خندید و سرعت قدمهایش را بیشتر کرد. من هم تقریباً دنبالش دویدم. رسیدیم به
بچه ها. سمیرا گفت: معلوم هست اون پایین چه غلطی می کنین؟
سروش گفت: مردمو دید می زنیم. کار بدیه شما نکنین!
_: حالا نشون منم بده.
سروش نقطه ی مقابل آیلین را، آنطرف کوه نشان داد و به یک خانواده چهار نفره
اشاره کرد.
سمیرا با تعجب پرسید: خوب که چی؟
سروش شانه ای بالا انداخت و گفت: دلم واسه جمع خونوادگیمون تنگ شد.
شادی پرسید: چند تا خواهر برادر داری؟
_: برادر ندارم. دو تا خواهر دارم.
_: چند سالشونه؟ اسمشون چیه؟
_: ساناز هشت سالشه...
مکثی کرد، نگاهی به من انداخت که معنی اش را نفهمیدم. بعد گفت: روشن فقط یه
سال و نیم از خودم بزرگتره.
بعد به سرعت اضافه کرد: باهم خیلی دوستیم.
سمیرا با دیدن دلتنگی آشکار سروش گفت: خوش به حالش که این قدر داداشش
دوستش داره.
سروش خندید. سمیرا پرسید: خوشگله؟
_: چشماش شبیه سایناس...

با هیچ کس دیگر اینطور صمیمی نبودم. نمی توانستم باشم. تنها کسی که می توانستم راجع به احساس خلاء شدیدی که وجودم را پر کرده بود، با او صحبت کنم، سروش بود. سروش سرگرم می کرد. برایم برنامه می چید، کتاب درس جزوه، چت، جستجوهای اینترنتی که ساعت‌های شبانه ام را پر کند. ساعت‌هایی که آیلین یا داشت با تلفن حرف می زد یا چت می کرد. اوقاتی که آیلین اتفاقاً بی کار می شد و با من به صحبت می نشست، دنیا را به من می داد. چه لذتی داشت ساعت‌هایی که مثل ترم قبل تا دیروقت حرف می زدیم. از زمین و زمان و آسمان و ریسمان.

با سروش صمیمی تر شده بودم. داداش صدایش می کردم. او هم به من خواهر خانومی می گفت و البته مرتب به شوخی و جدی تاکید می کرد که من هرگز جای روشن را نمی توانم بگیرم! بار اول آبجی صدایم کرد، که توپیدم بهش و گفتم از لغت آبجی خوشم نمی یاد. یا می گی خواهر یا همون ساینه؛ که رسید به خواهرخانومی. اواخر ترم مصطفی همخانه ای سروش که شاگرد اول بود، با گروه درسها را تمرین می کرد. گروهمان بعد از کلی زیر و بالا شدن چهار دختر و پنج پسر بودیم. روزهای آخر ترم این درس خواندنهای دست جمعی آرامشی بود کنار اضطراب و حرص و جوش امتحانات. باهم درس خواندن خیلی لذت بخش بود. هر غروب که همه به طرف خانه هایمان راه می افتادیم، سروش به شوخی به من می گفت: امشب بیا باهم فوتبال تماشا کنیم.

من هم می گفتم: حتماً میام!

آمّص فوتبال دوست نداشت. سروش یا میرفت پیش دوستان فوتبال دوستش و یا بیشتر اوقات به تنهایی تماشا می کرد. توی خانه ی ما هم همین وضع بود. غیر از این که آیلین فوتبال را نه تنها دوست نداشت، بلکه بدش هم می آمد! در نتیجه من سعی می کردم اصلاً تماشا نکنم. فقط نتایج را از سروش می پرسیدم و یا توی اخبار می دیدم. البته اگر آیلین می فهمید دارم ملاحظه اش را می کنم به زور هم که شده وادارم می کرد تماشا کنم!

ترم دوم راحتتر از ترم اول گذشت. محیط دانشگاه، درسها و امتحانات برایم جا افتاده بود. علاوه بر آن دوستان خوبی هم پیدا کرده بودم. روز آخر یک گودبای پارتی مفصل برگزار کردیم. باهم یک گردش دسته جمعی ترتیب دادیم و از شهر بیرون زدیم. هرکدام از اعضای گروه می توانست مهمان دعوت کند. من هم می خواستم آیلین را ببرم. اما او که روز قبل از ما امتحاناتش تمام شده بود، با اولین قطار به وصال یار رسید و من را تنها گذاشت!

منم در حالی که سعی می کردم به خود نگیرم، با بچه ها رفتم گردش. سروش فوراً قیافه ی گرفته ام را تشخیص داد. جلو آمد و زیر لب پرسید: چی شده خواهر خانومی؟ تو که باز تو همی. با حرص گفتم: همون مرض همیشگی. به آیلین گفته بودم که باهامون بیاد گردش. خانوم جوابمو نداد؛ تا دیروز که جمع کرد و رفت که یه روز نصفی زودتر نامزد جانشو ببینه.

سروش لبخندی از سر همدردی زد و بعد گفت: مطمئنی که متوجه شده که تو دعوتش کردی؟ میگی جوابتو ن داده.

با ناباوری نگاهی به سروش انداختم. خوب شاید هم متوجه نشده بود!!! سروش لبخندی زد و گفت: حتی اگه متوجه هم شده باشه، آسمون به زمین نیومده که تو گردشتو خراب کنی. حالا هم که روز آخره. لابد می خوای تمام تابستونو حرص بخوری که چرا به جای بیرون رفتن با شوهرش هرروز به تو زنگ نمی زنه.... _: من توقع ندارم هرروز بهم زنگ بزنه... فقط می خوام....

نگاهی به اطراف انداختم. کلمه ی مناسبی پیدا نمی کردم. سروش پرسید: هفته ای یه بار خوبه؟ دو بار چی؟ می خوای من دو بار در هفته بهت زنگ بزنم؟ _: وای نه!!! تو خونه که دائم موبایلم به گردنم نیست. هرکسی ممکنه برش داره. زنگ نزدنی ها! اصلاً به من زنگ نزن.

با یک سلام نظامی گفت: اطاعت قربان. کباب میل دارین؟ و یک سیخ کباب داغ را به طرفم دراز کرد. ایرج از آن طرف داد زد، سیخشو زود بدین کم داریم. سروش کبابها با یک لقمه نان توی بشقاب کشید و دستم داد. سیخ را هم به ایرج برگرداند.

تا می توانستیم خوردیم. تا جان داشتیم بدمینتون و وسطی بازی کردیم و تا جایی که حنجره هایمان اجازه می داد، فریاد کشیدیم و خندیدیم. خیلی عالی بود. سرشب که به خانه رسیدم، توانی برای بستن اثاثیه نداشتم. باز خوب بود که آیلین مهربان تمام خانه را جمع کرده بود و من فقط باید وسایل خودم را می بستم. باز خوب بود که تا فردا بعد از ظهر وقت داشتم. تقریباً دوازده ساعت خوابیدم. با تلفن سروش از خواب پریدم. گفت تا ایستگاه همراهیم می کند. وسایلم را بستم. بیرون رفتم. توی یک ساندویچی با سروش قرار داشتم. باهم نهار خوردیم. برگشتیم وسایلم را برداشتم و رفتیم ایستگاه. باورم نمی شد که موقع خداحافظی بغض کنم. همیشه به خودم تلقین می کردم که سروش یک همکلاسی مثل بقیه است. حالا اگر مرا شبیه خواهرش می بیند، دلیلی ندارد که حس دیگری به او داشته باشم. و حالا...

سروش دو ضربه ی محکم تو پشتم زد و گفت: خجالت بکش دختر، اشکاتو پاک کن. داری بعد از عمری می ری خونواتو ببینی. این قیافه چیه؟ می خندید، ولی صدایش می لرزید و همین باعث شد تا یک ساعتی بعد از راه افتادن قطار، زارزار گریه کنم. هم کوپه ایها کم کم داشتند نگران می شدند. که بالاخره آرام گرفتم و سعی کردم دور و برم را ببینم. یک زن مسن با دخترش بودند و دو زن جوان که کارمند بودند و به ماموریت می رفتند و دو دانشجو مثل خودم. بقیه خیلی سریع باهم دوست شدند. اما من اینقدر غرق افکار درهم و برهمم بودم که خودم را قاطی نکردم. صبح روز بعد رسیدیم.

عملیات جستجو پیشرفته شد. یا به قول سروش فعالیت های خاله زنگی! بچه ها می خواستند عکس روشن را ببینند که سروش لج کرده بود و نشانشان نمی داد. بحث سر چشمهای من بالا گرفت و بچه ها نتیجه گرفتند به سروش هم خیلی شبیهم! نه تنها چشمها بلکه ترکیب چانه و لب و دهانمان هم شبیه بود. حالا این گروه تفحص که نظرشان را با این قاطعیت بیان می کردند تا حالا کجا بودند که ما را نمی دیدند، نمی دانم!!

بالاخره وقتی بحث آرام گرفت و از مرکز توجه دور شدیم، گوشه ای رفتم و به آیلین زنگ زدم. صدای خندانیش را که شنیدم، دلم ضعف رفت. سروش از پشت سرم خوشیم را ضایع کرد. یک دفعه مثل یک مگس مزاحم وزوز کرد: نگی ما اینجایم. به روش نیاری که دیدیمش. دندان قروچه ای رفتم و شکلکی نثارش کردم. سروش کنارم نشست. آیلین پرسید: خوبی خانم؟ خبری ازت نیست. ولی در صدایش نه گلایه بود و نه ناراحتی. چیزی بود که حس کردم بعد از پنج روز هم مزاحمش شده ام. آرام گفتم: خوبم تو خوبی؟

_: عالی! بهتر از این نمی شه.

_: خوب... کاری نداری؟

_: نه قربون تو. مرسی که زنگ زدی.

قطع کردم. لبهایم بهم فشردم و با ناراحتی به گوشه خیره شدم. آرام گفتم: چیف اون همه حرص و جوشی که من خوردم. اصلاً یادش نیست ساینایی هم بود! سروش دستی تو پشتم زد و گفت: اول ناراحت بودی که دوسش نداره، حالا ناراحتی که دوسش داره؟ پاشو دختر. پاشو. زندگیه دیگه...

_: تو درک نمی کنی. نمی دونی صداسش چه جوریه بود. من آیلین خودمو می خوام.

آهی کشید. به نقطه ای دور چشم دوخت و گفت: اتفاقاً این یکی رو خوب درک می کنم. روشن همیشه بهترین دوست من بود. ما بچگی مونم دعوا نمی کردیم، چه برسه به این سالها که واسه هم جون می دادیم. وقتی بعد از یه هفته کلنجار رفتن با خودش به خواستگاری کریم جواب مثبت داد، دنیا رو سرم آوار شد. تازه اون موقع هنوز هیچی نبود؛ فقط جواب داده بود. دیگه بعدش روزای نامزدی که باهم بیرون می رفتن، تلفنی حرف می زدن، یا بهم هدیه می دادن؛ واییییی من می مردم و زنده می شدم. شب عروسیشم که.....

سکوت کرد. سر به زیر انداخته بود و سعی می کرد، خاطرات ناخوشایندش را از خودش دور کند. پرسیدم: گریه کردی؟

لبخند تلخی زد و گفت: اگه به خودم بود، پامو تو مجلس نمی داشتم. ولی نه..... خیلی با خودم جنگیدم جلوش گریه نکنم. آخه دختره دیوونه باهام کلی قول و قرار گذاشته بود که گریه نمی کنی. می گفت.. می گفت تو گریه کنی منم گریه می گیره آرایشم خراب میشه.....

پوزخندی زد. مژه هایش تر شد. لب به دندان گزید، رو گرداند تا من اشکهایم را نبینم. بعد به سرعت به طرف بچه ها رفت.

تا غروب باهم بودیم. نزدیک غروب بود که داشتیم بساطمان را جمع می کردیم که برویم. آیلین زنگ زد. گفت شوهرش رفته و من می تونم برگردم خونه.

با حرص قطع کردم. گفتم: حالا دیگه فقط به شوهرجونش فکر می کنه.

سروش به آرامی گفت: برگرد. اون هنوزم بهترین دوست توئه. بهش اجازه بده به وضعیت جدید عادت کنه.

_: فکر نمی کنم هیچی مثل سابق بشه.

_: نه منم فکر نمی کنم. همینطور که در مورد ما نشد. ولی به هر حال رسم دنیاس دیگه. نمردن که تا همیشه عزا بگیریم. برو خدا رو شکر کن.

سری تکان دادم و گفتم: هوم....

برگشتم خانه. خانه ای که بوی غربی می داد. آیلینی که دیگر با تمام وجودش خالصانه دوست من نبود. دلم برای روزایی که من بودم و اون تنگ میشد....

بابام به استقبالم آمده بود. با خوشحالی در آغوشش کشیدم و بوسیدمش. خیلی دلم تنگ شده بود. چند دقیقه بعد به طرف خانه راه افتادیم. دیدن مامان و خواهر کوچولو هم که گفتن ندارد. واقعاً عالی بود. طوری که فکر کردم، شاید بتوانم اینجا سروش را فراموش کنم و یا زیاد به آیلین فکر نکنم.

اما زهی خیال باطل! آیلین که هرروز با یک اس ام اس هم که شده احوالی می پرسید. و من هرروز دلتنگ ترش می شدم. سروش هم.... نمی دانم. از ذهنم نمی

رفت. وقتی که مامان و بابا برنامه ی مسافرت تابستان را به مقصد مشهد ریختند، دلم ریخت. یعنی می توانستم سروش را ببینم؟ فکریش را هم نمی توانستم بکنم. فقط خوشحال بودم که می توانم در هوایی که او نفس می کشد، تنفس کنم. بابا می گفت با مدیر شعبه ی شرکتشان در مشهد تماس گرفته است تا ببیند آیا می تواند هتل خوبی برایمان پیدا کند؟ اما آقای غیائی دو پایش را در یک کفش کرده بود، که اگر نیاید خانه خودم ناراحت می شوم!

بعد از کلی اصرار آقای غیائی، ساعتها مشورت مامان و بابا، کلی بحث و تبادل نظر، بالاخره رضایت دادیم و یک روز صبح زود، تو هوای خنک بامدادی راهی مشهد شدیم. چشمم به آن گنبد طلا که افتاد، دیگر خودم، ماشین بابا، همراهیان و خستگی راه را فراموش کردم. اشکهایم بی محابا روی گونه هایم جاری شد. از ته دلم داشتم دعا می کردم. بابا که از خیابان امام رضا (ع) گذشت و رفت، هنوز اشک می ریختم. نفهمیدم کی رسیدیم. داشتند اثاثیه را پایین می گذاشتند، که به خود آمدم و پیاده شدم. آقای غیائی توی خانه ای کوچک و قدیمی با همسرش و دختر چهارده ساله شان زندگی می کردند. پسرش ازدواج کرده بود. موقع ورود ما پسر و عروسش هم آنجا بودند که به استقبال ما آمدند. اتاق سابق پسرش را برای مامان و بابا آماده کرده بودند. من و سولماز هم هم اتاق کتی شدیم. کتی ظریف و خانم بود. خیلی بیشتر از سیزده سال نشان می داد. نتوانستم راحت با او ارتباط برقرار کنم. از من هیجده ساله ی شلوغ و پلوغ خیلی ظریفتر و مرتب تر بود. لباس زنانه، آرایش ملایم و حرکاتی حساب شده داشت. سولماز هم که اصلاً به او توجه نکرد. خواهرم هشت ساله بود و به دنبال وسیله ای برای بازی می گشت. وسایلمان را گذاشتیم. همان شب غسل کردیم و مشرف شدیم. حرم با آن همه چراغهای رنگی و جمعیت زائر واقعاً باشکوه بود. یک ساعتی بودیم و به خواهش بابا برگشتیم. مامان هم کلی خط و نشان کشید که فردا تنها می آیم یک دل سیر زیارت می کنم! من هم دلم می خواست بیشتر بمانم.

آخر شب برگشتیم. شام خوردیم و رفتیم بخوابیم. سولماز که حسابی خسته بود، در دم خوابش برد. کتی هم هدفون توی گوشش بود و به سقف چشم دوخته بود. کمی بعد هم خوابید.

توی تاریکی بازهم یاد سروش افتادم. دلم هوايش را کرد. یک ماهی می شد که هیچ خبری ازش نداشتم. اگر می فهمید مشهد هستم چه می کرد؟ دلم خیلی تنگ شده بود. ناگهان با صدای ملایم و بیره ی موبایلم از جا پریدم. گوشی را برداشتم و اس ام اس را خواندم: سلام خانوم. دلمون پوسید. یه خبری بده. حالت خوبه؟

واییییییی این قدر ذوق زده شدم، که نمی توانستم جوابش را بدهم. با انگشتانی لرزان نوشتم: سلام. خوبم. تو خوبی؟

_: واییییی ذوق زده ام کردی. یعنی هرچی خواستم بنویسم دیگه؟! _: نه می خوام بخوابم!!

_: تابستونی نمی خواین بیاین مشهد؟ کشتم مامان اینا رو؛ می گن هیچ دیوونه ای گرمای تابستون پا نمی شه بره اهواز!

دستم روی گوشیم ثابت ماند. چندین بار جمله اش را خواندم. بالاخره نوشت: بهت برنخوره. منظورم واسه مسافرت بود. قصد توهین به اهالی نداشتم. نوشتم: می دونم. شب بخیر.

_: شب بخیر

چه فایده داشت گفتن این که من اینجا هستم؟ غیر از این که دلتنگ ترمان می کرد.... کم کم خوابم برد.

صبح روز بعد با صدای مامان بیدار شدم: بچه ها میان حرم؟ صبح تا ظهر را توی حرم گذرانیدیم. نهار مهمان پسر آقای غیائی بودیم. با کمی زحمت آدرس را پیدا کردیم و وارد شدیم. غیر از ما و خانواده ی آقای غیائی، پدر و مادر عروسشان هم بودند. سولماز خیلی زود با دختر کوچکشان ساناز، دوست شد. هر دو همسن بودند و تازه کشف کردند که معنی اسمشان یکیست! (گلی که هرگز نمی میرد) بچه ها در حال غش غش خندیدن به اتاق نشیمن کوچک کنار پذیرایی رفتند و آقای غیائی با یک سی دی کارتون سرگرمشان کرد. سرم پایین بود. داشتم توی ذهنم دنبال راهی برای دیدن سروش می گشتم. کاش می دانستم کجا کار می کند. شاید می توانستم سرکی آنجا بکشم. بدون این که مرا ببیند، لحظه ای بنمیش. تو دلم گفتم به همینم دلخوشم.

طرف آجیل، زیر نگاهم، مرا به مهمانی برگرداند و صدای آشنایی که گفت بفرمایید؛ مرا دوباره به عمق خاطرات دانشگاه پرتاب کرد!!!

بی اختیار بلند گفتم سروش! و همزمان سرم را هم بلند کردم. نمی دانم اگر روبرویم به جای سروش کسی با صدای مشابه او بود، چه می کردم. ولی عجالتاً خودش بود! قدمی عقب رفت؛ سریعتر از من به خود آمد و با تعجب پرسید: خانم ثنایی؟!

بعد برگشت و برای جمع توضیح داد: ما هم ورودی و هم رشته ایم.

کریم غیائی با خنده گفت: چه جالب! آشنا دراومدین؟

و من تازه تازه داشتم فکر می کردم که چرا فکر نکرده بودم که اسمهای کریم و روشن را از زبان سروش شنیده بودم؟!

سروش با هیجان پرسید: مامان بین ساینه خانوم شبیه روشن نیست؟

مهديه خانم نگاهی به من انداخت و گفت: بیشتر شبیه خودته تا روشن. نیست خانم
ثنایی؟

نگاه مامان از روی سروش به من چرخید و بالعکس. بقیه هم همین طور. همه تصدیق
می کردند که ما این قدر شبیه هستیم که می توانستیم خواهر و برادر باشیم!
بالاخره منم بعد از خجالتی از سوتی ام کشیده بودم، دوباره به حرف آمدم و گفتم:
واسه همین داداش صداش می کردم.

سروش معترضانه گفت: بعد نمی داشت من بهش بگم آبجی؛ مجبور بودیم خواهر
خانومی صداش کنیم.

نمی دانم این حرف خنده دار بود یا لحن سروش که همه خندیدند. روشن که کلی
قضیه برایش جالب بود، یک پایش توی اتاق بود و یک پایش توی آشپزخانه که زهار
بکشد.

بالاخره مامان متوجه شد و به من گفت: تو اگه خواهر آقاسروشی، پس خواهر روشن
جونم هستی دیگه. پاشو برو کمکش طفلک دست تنهاس.

بلند شدم. همانطور که میر فتم، قبل از این که بتوانم بلندی صدایم را کنترل کنم،
گفتم: شمام از آب گل آلود ماهی می گیری مامان خانوم.

همه خندیدند و من از خجالت آب شدم. دويدم توی آشپزخانه، روشن که درست
نشنيده بود، پرسيد: چي گفتي؟

با خجالت گفتم: ولس کن.

سروش پشت سرم وارد شد و گفت: حالا چرا این قدر از رو رفتی؟ اون سروشت که
خیلی بدتر بود. بابات یک چشم غره ای به من رفت، نزدیک بود اعدام کنه!

_: جدی؟

_: نه شوخی... شما که سرتون پایین بود. روشن جان کاری فرمایشی؟

_: قریون تو. استکانا رو جمع کن بیار. وای فنجونای سوپم حاضر نکردم. اگه یه بار مٹ
آدم مهمونی دادم...

سروش سینی را برداشت. سر راهش یک کتو را باز کرد و گفت: ساینه فنجونا رو بیار
بیرون.

روشن گفت: وای نه خدا مرگم بده.

سروش گفت: بیخود تعارف نکن. من و ساینه از این حرفا نداریم.

_: خوب شما دوتا، چه ربطی به من داره؟

اما سروش رفته بود. گفتم: من که الان کاری ندارم روشن جون.

و فنجانها را روی کابینت کنار گاز چیدم. روشن داشت به سرعت جعفری خورد می کرد و خامه و زعفران حاضر می کرد. سروش با سینی پر از استکانهای چایی و لیوانهای شربت برگشت. همه را زیر شیر چید و مشغول شستن شد.
_: وای نکن سروش خودم میخورم.

_: کارتو بکن بچه. تو کار من دخالت نکن!

خندیدم. جلو رفتم. روشن داشت سوپ می کشید. پرسیدم: روش جعفری بذارم؟
_: آره عزیزم. جعفری بعد خامه و بعدم بده سروش یه خال زعفران بذاره. سروش بسه نشور.

_: تموم شد. الان اینا رو آب می کشم. خال زعفران و ظریف کاریم ارزونیتون. بده من سوپ می کشم، خودت برو نقاشی کن.

یک قاشق جعفری روی فنجان گذاشتم. بعد یک گلوله ی کوچک خامه وسط جعفریها اضافه کردم. ناگهان فکری توی ذهنم جرقه زد. با هیجان یک کارد کوچک برداشتم. با نوکش خامه را شکل گل کردم و وسطش را با زعفران پرچم کشیدم.
سروش و روشن با دهانی باز از تعجب نگاهم می کردند. سروش پرسید: تو این قدر هنر مند بودی ما خبر نداشتیم؟

خندیدم و گفتم: خودمم خبر نداشتم. من تا حالا تو کار تزیینات نبودم!

ترتیب کار عوض شد. سروش می کشید. روشن جعفری می زد و به من می داد. امیدوارم سوپها خیلی یخ نکنند. روشن می گفت به زیباییش می ارزد.
بالاخره تمام شد. سروش با افتخار سینی را به دست گرفت و به اتاق برد. اول هم می گفت کار خودش است!!! بالاخره روشن لو داد هنر من است.

واییییییییی چقدر از مرکز توجه قرار گرفتن بدم می آمد. مجبور شدم بقیه ی غذاها را هم تزیین کنم و تمام مدت نهار، بحث دور همین موضوع چرخید. حتی یک لقمه از گلویم پایین نمی رفت. دوسه تا لقمه را به ضرب نوشابه پایین دادم و دیگر نخوردم.
کاش روشن این قدر نگران نبود که من دست پختش را دوست ندارم!

بچه ها بعد از نهار به حیاط آپارتمان رفتند تا بچه های همسایه بازی کنند. من هم در اولین فرصت رفتم. تماشای بازیهایشان جالب بود. دعواها جرزنیها وساطت کردنها و آشتیها.

به یک ستون زیر سقف گاراژ تکیه داده بودم و لیخند ملایمی روی لبم جا خوش کرده بود. یک نفر چشمهایم را گرفت. فکر کردم یکی از پسر بچه های شیطانست که چند لحظه قبل از کنارم رد شده بود. با شیطنت گفتم: خوب اگه منتظری من اسمتو بگم پس همین جا وایست! چون اسمتو بلد نیستم!

یکی از بچه ها داد زد: این داداش سانازه! ساناز اسمش چیه؟

سروش چشمم را رها کرد و گفت: آگه گذاشتن بازی کنیم...

برگشتم. خندیدم. پرسیدم: بالا چه خبره؟

_: مامان بابا... بقیه هستن. من تو ساناز و سولماز نیستیم!

_: یخ نکنی بچه!

_: نه اتفاقاً هوا خیلی گرمه.

_: غیبت من که به چشم کسی نیومد؟

_: چرا! گفتن پیام صдат کنم.

_: من نمی خوام پیام بالا.

_: آخه تو بگو من به کدوم سازت برقصم؟ اینجوری که کمرم می شکنه. اول می

پرسه هیشششششششکی نفهمید من نیستم؟ بعد می گه من نمی خوام پیام بالا.

پوزخندی به لحن مسخره اش زد.

گفت: مامانت گفت. من چیکاره ام؟

_: مامان همیشه نگرانه که چرا من از جمع بزرگترا می گریزم. به بچه ها پناه می

برم.

_: خوب چرا؟

_: نمی دونم. الانشو می دونم. دلم نمی خواد همه نگام کنن و در مورد حرف بزنن.

ولی کلاً خوب چُم.

_: چُم؟

_: چه می دونم. حوصله ی جمع بزرگترا رو ندارم. حوصله ی بحث سیاسی و

اقتصادی ندارم. حوصله ی حرفای زنونه ندارم. از بحث تموم نشدنی شوهر من اینجور

بچه هام اونجور بدم میاد. از مد لباس و جواهر و گل و شیرینی چیزی سرم نمی شه.

بازم بگم؟

_: نه متوجه شدم.

به پشت ستون تکیه داد. من هم به این طرفش. او را نمی دیدم. ولی آنجا بود.

داشتیم بچه ها را تماشا می کردیم. تلفن سروش زنگ زد. آهنگ گل گلدون بود.

سروش چند لحظه ای صبر کرد. کمی همراهش خواند و بالاخره جواب داد: جانم

سلام... پایینم تو حیاط... خوب... چشم... چشم اومدم.

برگشت به من گفت: بیا بریم بالا بحث شیرین سیاسی اقتصادی گوش بدیم. بیکارم

که شدی می تونی از خانوما آموزش شوهرداری بگیری. ولی اینجا نباید بمونیم چون

به راه خلاف کشیده میشیم!

آهی کشیدم و به دنبالش راه افتادم. اگر سروش و روشن از دو طرفم زیریرکی شوخی نمی کردند، حتماً مجلس کسل کننده ای بود. ولی نه خیلی خوش گذشت. صبح روز بعد به همراه بابا و آقای غیائی به شعبه ی شرکتشان در مشهد رفتیم. آخر قرار بود من هم بعد از لیسانس توی همین شرکت مشغول به کار شوم. سروش هم روز قبل گفته بود که همانجا کارآموزی می کند تا واحد کار عملی اش را بگذراند. با ورود ما سروش هم آمد و مرا دور شرکت چرخاند. بعد هم به اتاقش رفتیم و چون کارش زیاد نبود تا ظهر به اعلی صوت کامپیوتر بازی کردیم! ساعت یک بعد از ظهر بود که بابا در پارتیشن قسمت سروش را باز کرد، نگاهی تو انداخت و گفت: واقعاً خسته نباشین! این مهندس غیائی چقدر از تو سروش جان! سروش برخاست و گفت: کار نیست آقای مهندس ثنایی. بیگاریه! اصلاً ملاحظه ی این جوان نرم و نازک رو نمی کنن. هرچی زورشون می رسه کار می دارن جلوم. بابا لبخندی زد و گفت: آهان! خیلی خوب من رفتم وساطتو کردم، چون نهار مهمون مایین پاشین بریم. می خوام بریم شاندیز. دیر شده. معلوم نیس کی برسیم. _: وایییی آقای ثنایی! یعنی ما هم دعوتیم. چه خووووووووب. رفتیم مامان اینا را هم برداشتیم و همان اکیپ دیروزی راهی شاندیز شدیم.

هنوز زیاد از شهر دور نشده بودیم، که سولماز این قدر التماس کرد، که ایستادیم و ساناز آمد توی ماشین ما. دو تا دختر این قدر ذوق زده بودند که تماشایی بود. بعد هم جیرجیر کردنشان تا رسیدن به مقصد لحظه ای آرام نگرفت. بعد از گذشتن از چندین مبل فروشی و رستوران مختلف، مهندس غیائی جلوی یک رستوران ترمز کرد. پیاده شدیم. یک حیاط باصفا و پردرخت، با حوضهای فواره دار... فضای روحبخشی داشت. نسبتاً شلوغ بود. اما بالاخره توانستیم دو تا تخت رو بهم را پیدا کنیم و همگی بنشینیم. غیر از دخترچه ها که با آن انرژی تمام نشدنی هنوز داشتند بالا پایین می پریدند و شعر می خواندند.

چشمهایم را بسته بودم و سعی می کردم از بین سر و صدای اطرافم دل دهم به صدای آب و نوازش نسیم.

اما با صدای زنگ اس ام اسم دوباره راست نشستم و چشم به آن دوختم. کتی که کنارم نشسته بود با شیطنت پرسید: کیه؟ دوس پسرت؟ با اخم گفتم: من دوس پسر ندارم.

با شیطنت پرسید: نداری؟!

سرش را جلو آورد و زیر گوشم گفت: پس تو اون دانشگاه لعنتی تنهایی چه غلطی می کنی؟

چشم‌هایم گرد شد! با حیرت نگاهش کردم. این قدر جا خورده بودم که نمی توانستم جوابش را بدهم.

بالاخره خودم را جمع و جور کردم. نگاهی به اس ام اس انداختم. آیلین بود: زیارت قبول. التماس دعا...

همین! به کتی نشان دادم و گفتم: بغرما دوس پسر من اسمش آیلینه و اتفاقاً تازگی شوهر کرده!

کتی سری تکان داد و چیزی نگفت. زهارمان هم رسید و همگی مشغول شدیم. بعد از نهار هم به طرف زشک راه افتادیم. خیلی رفتیم تا به انتهای جاده رسیدیم! جایی که راه آسفالته تمام میشد. یک طرفمان کوه بود و طرف دیگر دره که رودخانه در آن جریان داشت. یک قهوه خانه ی کوچک پذیرای ما شد. چای خوردیم و بعد با سروش و روشن و کریم و کتی به طرف کوه رفتیم. خیلی شیب داشت. کریم دست روشن را گرفته بود و با احتیاط بالا می برد. کتی هم همراه سروش شد. من هم چند قدم عقب تر با کمک شاخه های درختها می رفتم. احساس می کردم سروش خیلی به کتی علاقه دارد. کتی که همیشه کم حرف و خانم بود، حالا تمام مدت داشت با سروش حرف می زد. و سروش با لبخند جوابش را می داد. خیلی سعی کردم اهمیت ندهم. ولی مگر میشد برایم مهم نباشد؟!

نیم ساعت زهر مار شد. تا این که کتی با دیدن یک گل کوچک کمی از سروش فاصله گرفت. سروش با سرعت خنده داری به طرف من برگشت. دستم را کشید و گفت: نون نخوردی بچه؟ چقدر یواش میای!

سر بلند کردم. نگاه متعجب و ناراحت کتی را دیدم. دستم را درآوردم و آرام خودم را به سروش رساندم. سرش را نزدیک آورد و گفت: دیگه نبینم از کنار من تگون بخوری. آهی از سر آسودگی کشیدم. سروش از بین دندانهای بهم فشرده ادامه داد: بوی عطرش و عشوه های مسخرش خفه ام کرده. هرچی جواب سربالا می دم حالیش نمیشه. مگه تو کنارم باشی که یه کم عقب بره. خندیدم و گفتم: منو باش فکر کردم منو داری این قدر تحویل می گیری.

_: به همین خیال باش!!

کتی چند قدمی هم آمد. ولی بعد میدان را خالی کرد و رفت پایین! دلم نمی خواست این قدر ذوق کنم. ولی دروغ چرا؟ بدم نیامد. هرچند خیلی احساس بدجنسی می کردم.

حسابی بالا رفتیم. وقتی برگشتیم همگی از نفس افتاده بودیم ولی خیلی خوش گذشت.

دوباره سوار ماشینها شدیم و این بار رو به سوی شهر راه افتادیم. البته باز هم به خاطر مامان اینا رفتیم طبقه. کمی صنایع دستی خریدند و بالاخره برگشتیم. وقتی جلوی منزل آقای مهندس غیائی رسیدیم، یک ماشین با کلی بار و بنه و یک خانواده ی خسته انتظارمان را می کشیدند. خیلی زود فهمیدیم که برادرزن آقای مهندس غیائی هستند. سعی کرده بودند خبر بدهند، اما گردش بودیم و موبایلها آنتن نداده بود. به هر حال همه کمی از رو رفته بودند. ما که مهمان بودیم. مهندس غیائی که خانه اش جا نداشت و برادر زنش که خسته از رانندگی طولانی با در بسته روبرو شده بود. تا اینکه مادر سروش گفت: خوب آقای ثنایی شما بیاین بریم خونه ی ما. قبل از این که کسی جوابی بدهد و ساناز و سولماز با شوق و ذوق مشغول بالا پریدن شدند. سروش که تردید بابا را دید، به سرعت گفت: من میرم خونه ی روشن. مامان گفت: آخه...

سولماز با فریاد گفت: هرکی هرجا می خواد بمونه فرقی نمی کنه. من میرم پیش ساناز.

ساناز هم به سرعت تایید کرد که می خوایم باهم باشیم.

بزرگترها هم بعد از کمی بحث و تبادل نظر سر پایی، درحالی که همه در اوج خستگی بودند، قبول کردند. با آخرین توان باقیمانده ی من و سروش و کریم و روشن، چمدانهای دایی کریم غیائی بالا رفت و چمدانهای ما بسته شد و توی صندوقها جا گرفت. نیم ساعت بعد به طرف خانه ی آقای کاوش راه افتادیم.

وارد شدیم. سروش به سرعت اتاقش را مرتب کرد و ساک کوچی بست. بعد با کمک مادرش اتاق کار پدرش را برای مامان و بابا حاضر کرد و اتاق سروش هم به من رسید. وضعیت سولماز و ساناز هم که مشخص بود. با وجود این که از خستگی داشتند بیهوش می شدند، تا نصف شب صدای حرف زدن و خندیدنشان می آمد.

من هم آرام نداشتم. دور اتاق می چرخیدم. کمی با سی دی هایش ور رفتم. کتابهایش را تماشا کردم و عکسها و پوسترهای رو دیوار را.

بالاخره هم با اس ام اس اجازه گرفتم کامپیوتر را روشن کنم. جواب داد به شرطی که آیدیتو بگی!

گفتم و تا چهار صبح چت کردیم!! باورم نمیشد. من اهل چت نبودم. رودرو هم این قدر با سروش حرف نداشتم. ولی شده بود. بالاخره گفتم دارم بیهوش میشم و رفتم خوابیدم. نمی دانم سروش با چه حالی رفت شرکت. اما من تا یک بعد از ظهر خوابیدم! پدرها سر کار بودند و مادرها زیارت. سولماز و ساناز هم تو حیاط بازی می کردند. با سرو صدای ورود مادرها بیدار شدم. ساعت را که دیدم، فکر کردم خرابه! ☺ بلند شدم و دیدم به طرز عجیبی همه ی ساعتها ی خانه یک بعد از ظهر هستند!!!

برای نهار سروش و روشن و کریم هم آمدند. بعد از ظهر روشن پیشنهاد سینما داد. سولماز و ساناز هم می خواستند بیایند که ما با کلی زحمت قانعشان کردیم که فیلم مناسب سنشان نیست. بالاخره هم وقتی رسیدیم ده دقیقه ای از فیلم گذشته بود. تمام مدت فیلم گفتیم و خندیدیم. نمی دانم اطرافیان چقدر فحش نثارمان کردند! بعد هم روشن گفت می خواهد از بلوار سجاد لوازم آرایش بخرد. کریم می گفت: یه دونه مغازه مشخص هست ها! ولی خانم به خاطرش باید تمام بلوار سجاد رو گز کنه، تو تمام مغازه هام سرک بکشه!! ولی از آنجایی که به روشن قول داده بود آن روز روی حرفش حرف نزنند، رفتیم. واقعاً خرید کردن روشن خسته کننده بود. می خواست همه چیز را ببیند و قیمتش را بپرسد. البته من هم بد نبودم. جان همه را بالا آوردم تا یک بلوز انتخاب کردم! سروش این قدر خوشحال بود که من بالاخره راضی شده ام، که پولش را سریع داد و مرا از مغازه بیرون کشید!!

من هم به روی مبارک نیاوردم و چون پولم را خرج نکرده بودم یک شلووار هم خریدم! تا او باشد با عجله دست به جیب نشود!!

سر شب برای رفع خستگی به پیشنهاد سروش به یک کافی شاپ رفتیم تا آبمیوه ای بخوریم. یکی دو طبقه بالا رفتیم. احساس کردم وارد یک میخانه ی امریکایی شدم. دیوارها با چوب پوشیده بود. فضا دود آلود بود و گیلاسهای پایه دار بالای پذیرش آویزان بود. قیافه ی فروشنده و مشتریها هم کاملاً با محیط هماهنگ بود. موهای سیخ سیخ ژل زده، سیگارهای برگ و دخترهای عجیب.

با وحشت نگاهی به سروش انداختم و زیر لب گفتم: میشه بریم یه جای دیگه؟ خندید و گفت: آوردم اجتماع رو نشونت بدم!!

_: من نمی خوام اجتماع ببینم. بریم.

_: خوب نیست این قدر چشم و گوش بسته باشی. نگران نباش طوری نمیشه. کریم برگشت و گفت: ساپنا خانم این پسره دیوونه است. یه امشب بذار خوش باشه. کاری نمی کنیم که.. یه کم به این قیافه ها می خندیم. بعدم شکر خدا می کنیم ما یه جو عقلمون از اینا بیشتره.

پشت به جمعیت نشستیم. سرم از بوی دود گیج می رفت. آبمیوه خوردیم و بعد از نیم ساعت بیرون آمدیم و من بالاخره نفسی به راحتی کشیدم.

شام رفتیم پیتزا دالیا و کلی خوش گذشت.

عصر روز بعد بچه ها بردیم کوهستان پارک، روز بعد باغ وحش. بچه داریمان هم خوب شده بود!

بالاخره زیارت و سیاحتان به پایان رسید. با کلی خاطره ی خوش از هم جدا شدیم.

بقیه ی روزهای تابستان هم به سرعت گذشت. سال تحصیلی رسید و دوباره بار سفر بستم. این قدر دلم برای آیلین تنگ شده بود که حد نداشت. اما متاسفانه آیلین هنوز نیامده بود.

روز انتخاب واحد خیلی نگران بودم که نرسد. وقتی از دور دیدمش خیالم راحت شد. سر انتخاب واحد کلی حرص و جوش خوردم. هر چی برمی داشتم کلاسش روی یکی دیگر می افتاد. بالاخره موفق شدم که هیجده واحد را بدون تداخل کلاسها انتخاب کنم. آهی کشیدم و برگه ام را بالا گرفتم. خیالم راحت شده بود. اما یک نفر برگه را از دستم کشید. برگشتم سروش بود. در حالی که سرش پایین بود و به سرعت داشت کپی می کرد، گفت: ساعتاش افتضاحه. هرچی زور زدم دیدم نمی تونم تنظیمش کنم. دستت درد نکنه!

_: لقمه ی آماده خوشمزه است؟

_: آره دیگه. خانوما باید بیزن ما بخوریم! چیه این زندگی دانشجویی افتضاح هی باید آشپزی کنیم؟ این شیکم وامونده هم که به روز ول نمی کنه. همیشه ی خدا گرسنه است.

خندیدم و گفتم: فرصتیه که قدر ما ها رو بدونین!

همان موقع بهنام که نمی دانم از کجا پیدایش شده بود، دست مشت کرده اش را مثل میکروفون جلویم گرفت و پرسید: تابستان خود را چگونه گذراندید؟ مسافرت رفتین؟

_: موضوع انشاس؟

_: نه خبرنگاری!

_: آهان! از اون لحاظ! رفتیم مشهد یا به قول اینا (به سروش اشاره کردم) مشد. جاتون خالی خوش گذشت.

_: خوبه. آقا سروش شما چی؟

_: ما موندیم دو دستی شهرمونو نیگه داشتیم که مسافرای تابستونی واسه تبرک نکنن بیرنش! خیلیم سخت بود داداش!!

حالا چند نفر اطرافمان حلقه زده بودند که کلی خندیدند. بهنام هم مصاحبه اش را با بقیه ی حضار ادامه داد. نمی دانم رو چه حسابی یا کدام برداشت، به وسیله ی چه کسی پخش شد که من تابستان را به تنهایی پیش سروش بوده ام. شایعه این قدر قوی بود که آبرویی برایم باقی نگذاشت. حتی از حراست هردویمان را خواستند. بعد از این که کلی قسم و آیه خوردیم که این حرفها شایعه است، از ما تعهد گرفتند که دیگر کاری نکنیم که باعث شایعه پردازی شود!!!!

از حراست که بیرون آمدیم با حرص به سروش گفتم: شماره ی منو از تو موبایلت پاک کن.

_: کی می فهمه که من با تو تماس گرفتم. نمی شه با یه حرف بی پایه و اساس ترک رابطه کنیم.

_: چرا میشه. تا وقتی که وضع اینه میشه. دلم نمی خواد کسی اسم منو تو موبایلت ببینه.

_: میتونم اسمتو عوض کنم ولی شمارتو حذف نمی کنم.

_: سروش بسه. من دیگه نمی خوام یک کلمه هم باهم حرف بزیم. این لطف رو به من بکن شمارمو حذف کن.

_: چشم میکنم. بفرما. ولی تو دیگه خیلی داری شورش می کنی.

_: من؟ کاش می دونستم کار کیه.

_: به نظر نمیاد کار یه نفر باشه. یه کلاغ چل کلاغ شده.

سری به تایید تکان دادم و از دانشگاه خارج شدم. وقتی به خانه رسیدم، آیلین با شوهرش تازه رسیده بودند. گویا صبح زود راه افتاده بودند، آمده بود انتخاب واحد کرده بود و حالا تازه داشت وسایلیش را از توی ماشین خالی می کرد.

اگر حال خوب بود، تنهایشان می گذاشتم. اما اصلاً حالی نداشتم. با یک بیخشید کوتاه به اتاق رفتم و در را بستم. سرشب بود که شوهرش رفت. آیلین وارد اتاق شد و حالم را پرسید. بعد از کلی ریبوسی و حال احوال ماجرا را تعریف کردم. آیلین هم با همدردی سر تکان داد ولی چیزی نگفت. هنوز کلی حرف داشتم. اما تلفنش زنگ زد و او مشغول صحبت کردن با شوهرش شد...

دیروقت خوابم برد. از فردا هم تصمیم گرفتم همان خط چشم ناقابلی هم که می کشیدم، دیگر نکشم. مقنعه را جلو بیاورم، مبادا یک تار مویم پیدا باشد. با پسرها به خصوص سروش حتی سلام و علیک هم نکنم، تا دیگه آتو دست کسی ندهم. خیلی حالم گرفته بود.

خلاصه با چهره ای جدی و کمی اخم آلود وارد دانشگاه شدم. اول به شهاب رسیدم:

به سلام خانم حجة الاسلام!! خانم من یه مسئله ای داشتم...!

با اخم رد شدم. چند لحظه بعد آمص جلو آمد و آرام گفت: سروش می گه اگه خلافتی از من سرزده معذرت می خوام.

بدون جواب رو گرداندم. بقیه ی روز خدا رو شکر به خیر گذشت. چند روز بعد هم با همان ظاهر به دانشگاه رفتم. استاد تمام مدت کلاس به من گیر داده بود و سوال می

کرد و اتفاقاً جوان هم بود. سعی می کردم جدی و بدون علاقه جواب بدهم. اما بعد از کلاس یکی از دخترها جلو آمد و گفت: من مطمئنم گلوش پیشت گیره! واییییییی اینقدر عصبانی شده بودم که تا آخر ترم نه با بچه ها گردش رفتم و نه با عناصر ذکور هم کلام شدم! ظاهرهم هم با آن مانتو و شلوار و مقنعه ی ساده ی سورمه ای (حاضر نیستم مشکلی بپوشم) واقعاً دوست داشتنی بود! چهار واحد اضافه کرده بودم و تمام طول ترم با بیست و دو واحد شبانه روز درس خواندم. بالاخره تمام شد. روزهای خسته کننده ای که مثل خر می خواندم و هیچ تفریحی نداشتم. دو سه روز آخر تنها بودم. آیلین رفته بود و من هنوز دو تا امتحان داشتم.

بعد از امتحانها داشتم جمع می کردم که بروم که آیلین زنگ زد: ساینا میشه خواهش کنم تعطیلاتت رو به جای اهواز بیای اینجا؟

_: چرا؟ چی شده؟

_: واسه عروسیم...

رفتم. مگر می توانستم نرم؟ آیلینم، دوستم، رفیق تنهایی های غربتم، ازدواج کرد. توانسته بود جایش را با یک دانشجوی دیگر عوض کند و به شهر خودش منتقل شود. تمام مدت می شنیدم که تقاضای انتقالی داده و به شدت پیگیر است، اما نتوانسته یا شاید نخواسته بودم باور کنم.

خانواده ی آیلین استقبال گرمی از من کردند. ولی خوب طبیعتاً همه سرشان شلوغ بود. من هم که نه شهر را میشناختم و نه اشخاص را، فقط سعی می کردم تا جای ممکن کمک حالشان باشم. توی عروسی هم غیر از اعضای خانواده اش کسی را نمی شناختم. خیلی سعی کردم گریه نکنم. خیلی می ترسیدم که دوستیمان تمام شود. خیلی حالم بد بود.

روز بعد از عروسی رفتم اهواز و توانستم سه چهار روزی هم کنار خانواده ام باشم. روز آخر بابا که رفته بود دنبال بلیط، گفت نتوانسته بلیط قطار پیدا کند و چون دیگر وقتی نداشتم بلیط اتوبوس گرفته است. سروش هم همراهم است!

_: سروش؟!

_: آره سروش کاوش. همکلاسیت. دیروز برای کارای شرکت از مشهد اومده بود، کارش تموم شده، عصری هم که با تو داره میاد.

با ناپاوری نگاهش کردم. بابا روزنامه اش را برداشت و دیگر چیزی نگفت. از روز انتخاب واحد ترم قبل دیگر با سروش حرف نزده بودم. توی ترمینال که دیدمش، اول نگاهی به اطراف انداختم، مبادا آشنایی غیر از بابا آنجا باشد؛ و بعد جواب سلامش را دادم.

کند که از راه می رسم و وسایلم را دم در می ریزم. دیگر برایم نازخاتون نمی پزد. دیگر...

نمی خواستم گریه کنم. وسایلم را گذاشتم و از خانه بیرون زدم. کمی قدم زدم. بعد هم رفتم دانشگاه. یک آگهی چاپ کردم و به در و دیوار دانشگاه زدم. همان اول یک نفر جلو آمد و تقاضا داد. اما قیافه ی گرفته و صدای عجیبش مثل معتادها بود. گفتم نه. بعد یک نفر دیگر. گفت اجارش زیاده. یک نفر دیگر... چند روز بود که مرتب مراجعه می کردند. با خیلی ها حرف زدم. می ترسیدم مجبور به قبول یک همخانه ناخوشایند و یا بدتر از آن قبول تنهایی و پرداخت کل اجاره شوم. مورد دوم برایم آسانتر بود. شاید اگر یک کار نیمه وقت پیدا می کردم، می توانستم نیمی از اجاره را از جیب خودم بدهم.

روز چهارم بود. داشتم تو حیاط دانشگاه قدم می زدم. با همکلاسی هایی که تازه رسیده بودند، حال و احوال می کردیم.

صدای کودکانه ای از پشت سرم گفت: خانم ساینه تنای شمایین؟ یک لحظه فکر کردم: یه بچه! برگشتم. خیلی بچه هم نبود. اما هیکل و قیافه اش هم مثل صدایش ظریف و کودکانه بود. یک دسته چتری بور از توی صورتش کنار زد و پرسید: شما دنبال همخونه می گردین؟

قبل از این که جوابی بدهم، مصطفی همخانه ی سروش دوان دوان خودش را به ما رساند و گفت: ثمینه بهت می گم وایسا خودم صحبت می کنم. ثمینه معترضانه گفت: مگه می خوام چیکار کنم؟ آمّص نفس نفس زنان از من پرسید: هم خونه پیدا کردی یا نه؟ با کمی تعجب گفتم: نه.

_: این ثمینه خواهر منه. راستش قرار نبود بیاد دانشگاه...

ثمینه با لجزاری گفت: قرار بود، شماها می گفتین لازم نیس. چرا باورتون همیشه من بزرگ شدم.

_: چون نشدی!

و رو به من ادامه داد: شبانه قبول شده و ثبت نام کرده. بهنام و شهابم از ترم پیش با من و سروش قرار گذاشته بودن که بیان خونه ی ما. منم مقدورم نیس یه خونه ی دیگه واسه خودم و ثمینه پیدا کنم. می خواستم اگه قبول کنی این ترم پیش تو باشه. نگاهی به ثمینه انداختم. لبخندی زدم. کم رنگ ولی بانمک بود. حالت کودکانه اش به دانشجوها نمی خورد.

گفتم: بسیار خوب از نظر من مانعی نداره.

ثمینه از خوشحالی به هوا پرید و صورتم را بوسید. بعد هم به سرعت فاصله گرفت و داد زد: میرم همه جا رو بینم.

خندیدم. آمُص گفت: خیلی بچه اس. نگرانشم.

_: نگران نباش. من مراقبشم. راستی چند سالشه؟

_: هفده سال. شهریور بوده. یه سالم جهشی خونده. حالا هم به خاطر سنش، هم موقعینش تو خونه، بچه کوچیکی، تک دختر خانواده و دردونه ی همه. نه تنها تو خونه ی خودمون، بلکه خاله دایهها هم دختر ندارن. اینه که زیادی لوس شده. امیدوارم این قدر بهش فشار بیاد که برگرده خونه. بچه تر از اونیه که بتونه زندگی مستقل رو تحمل کنه.

_: شایدم بزرگ بشه.

_: مگه تو بزرگش کنی!!! گذشته از همه این حرفا... چقدر اجاره میدی که نصف کنیم؟....

همانروز ثمینه را به خانه بردم. دخترک واقعاً بچه بود. من که قبلاً با تبلی خاصی بیشتر کارهای خانه را روی دوش آیلین مهربانم می انداختم، حالا نه تنها تمام کارهای خانه را می کردم، بلکه حس مادر بودن را هم تجربه می کردم. ثمینه فقط یک کار بلد بود، آن هم درس خواندن بود، که برای دانشگاه رفتن کافی به نظر می رسید. اما نه آشپزی می کرد، نه لباس میشست و نه خانه را تمیز می کرد. فقط هر صبح خودش را مرتب و تمیز می کرد و با صد تا عشوه از من صبحانه می خواست. اوائل جالب بود. اما سر یک هفته کفرم درآمد. چند تا کتاب روانشناسی و تشویقهای پیاپی مصطفی مرا در امر تربیت این موجود خودخواه کمک می کرد. اوئل خیلی مشکل بود. اعصابم را خورد می کرد. گاهی دلم می خواست بیرونش کنم. اما من یک مبارزه را شروع کرده بودم. تصمیم گرفته بودم این بچه را آدم کنم. حتی به قیمت ترک دانشگاهش تمام می شد. (که آرزوی مصطفی بود!)

اما دخترک از من لجباز تر بود. حاضر شد به خاطر دانشگاه رفتن و کم کردن روی برادرش کار خانه هم بکند. آشپزی هم یاد بگیرد، دکمه های لباسش را هم بدوزد و خراشهای کوچکی که گاه و بیگاه با کارد آشپزخانه روی دستش می افتاد، را هر لحظه به رخ من نکشد.

اواسط ترم بود. بچه ها که این ترم هنوز گردش نرفته بودند، قرار یک گروهی را گذاشتند که فقط گروه خودمان باشیم. خیلی دلم برای این گردشها تنگ شده بود. اما نمی توانستم ثمینه را تنها بگذارم. بالاخره با کلی این در و آن در زدن مصطفی، قرار شد ثمینه هم بیاید. مینی بوس پیدا نکردیم و قرار شد هر کسی خودش بیاید. آمُص گفت میاید دنبلمان.

صبح زود با شهاب آمد. سوار شدیم و رفتیم. گفت بهنام و سروش باهم رفته اند. وقتی رسیدیم همه آمده بودند. ثمینه را به برادرش سپردم و از آزادیم کلی لذت بردم. با بچه ها گفتیم و خندیدیم. تا غروب باهم بودیم. خواستیم برگردیم که شهاب گفت با ما نمی آید. ثمینه گفت: آخ جون ساینه تو برو جلو بشین من بتونم عقب دراز بکشم بخوابم.

طرف دو دقیقه بچه خواب رفت. مصطفی چند بار آرام صدایش زد، اما خواب بود! البته من دیده بودم چه جوری ایستاده خوابش می برد. ولی مصطفی فکر می کرد من این قسمت را هم تربیت کرده ام!

چند دقیقه در سکوت گذشت. بالاخره مصطفی به حرف آمد و گفت: ساینه خانم خیلی وقته که می خوام این حرفو بزنم... می دونی فکر کردم واسطه بفرستم... دیدم با اون اوضاعی که ترم قبل پیش اومد، نمیشه به کسی اعتماد کرد. فکر کردم تلفن بزنم، اما دیدم نمی تونم راحت حرف بزنم. واسه نوشتنم که اصلاً مهارتی ندارم. ممکن بود فکر کنی دارم واسه یکی از بچه ها خواستگاریت می کنم، یا اصلاً یکی از ثمینه

☺خواستگاری کرده من با تو مشورت کردم

خلاصه چه جوری بگم... همین دیگه.

جا خورده بودم. توی آن هوای گرگ و میش، خسته از یک کوهنوردی حسابی، به چیزی که فکر نمی کردم ازدواج بود. اما چرا... دروغ چرا؟ اگر به جای مصطفی سروش بود بدم نمی آمد. ولی در مورد او...

_: از لطفتون ممنونم. ولی من خیال ازدواج ندارم.

_: می تونیم باهم دوست باشیم تا درس هردومون تموم بشه.

_: شوخی بامزه ای بود!

_: منظورم علنی نبود...

رسیده بودیم. در حالیکه پیاده می شدم، گفتم: بین آقا مصطفی این رازی نیست که تو محیط ما بشه حفظش کرد. از اون گذشته بهش علاقه ای ندارم.

_: میشه یه سوال بپرسم؟

_: بفرمایید.

_: تو از سروش خوشت میاد؟

آهی از سر غیظ کشیدم و گفتم: ثمینه میای یا من برم؟

ثمینه که با صدای من از خواب پریده بود، پرسید: رسیدیم؟

مصطفی لب به دندان گزید و سری تکان داد.

مصطفی به بهانه ی ثمینہ می آمد و می رفت. البتہ تو دانشگاه رفتارش عادی بود. ولی تقریباً ہرروز تلفن میزد: خریدی کاری اگہ دارین؟ ماشین نمی خواین؟ بیام دنبالتون؟ ثمینہ چیزی لازم ندارہ؟ اذیتت نمی کنہ؟ کم کم بہ دیدنش، بہ شنیدن صدایش عادت می کردم. اما دلم راضی نمی شد سروس را از گوشہ ی ذہنم بیرون کنم. ہنوز ہم دوستش داشتہم، گرچہ حتی برای یک سلام و علیک عادی ہم احتیاط می کردم. اولین امتحان پایان ترم بود. با بچہ ہا از سالن آمدم بیرون. شہاب داشت می گفت: ولی سوال آخری اصلاً تو کتاب نبود. تو جزوہ ہامم نیست. گفتہم: من دارم. بہ طرف یک نیمکت رفتہم. کتاب و جزوہ را بیرون آوردم. آخر من گوشہ های کتابم ہم پر از نتہای سر کلاس بود. کتاب و جزوہ را باز کردم. شہاب کنارم نشست. دو تاپی سرمان تو کتاب بود. کلی گشتیم تا مطلب پیدا کردیم. شہاب کلی حرص خورد کہ آن نوشتہ است. می ترسید بیفتد. _: منو بکشن دوبارہ نمی تونم سر کلاس این استاد بشینم. یارو از من طلب خون باباشو دارہ.

_: حذفش کن!

_: درس اختصاصی رو؟ چشم! فرمایش دیگہ ای ندارین؟ _: نہ دیگہ ہمین بہ سلامت! سر رات یہ آمیوہ واسہ من بگیر از گرما ہلاک شدم! (البتہ اصلاً فکر نمی کردم این کار را بکند. شہاب بہ خسیسی معروف بود) اما مصطفی همان موقع رسید و گفت: آرہ شہاب سہ تا بگیر من حساب می کنم. مهمون من باش. شہاب گفت: اینجوری باشہ باز... آمص روی پشتی نیمکت سیمانی ای کہ من نشستہ بودم نشست و مویلبش را درآورد. داشت اس ام اس می زد. بدون اینکه سر بلند کند، پرسید: با ثمینہ چہ می کنی؟

_: می سازیم. بہم عادت کردیم.

لبخندی زد، در حالیکہ ہنوز سرش پایین بود، گفت: نمی خوای یہ بار دیگہ در مورد پیشنهادم فکر کنی؟

_: نہ!

شہاب با آمیوہ رسید و مرا از مخمصہ نجات داد. جلویمان ایستاد و مشغول صحبت با آمص شد. سہ تاپی آمیوہ می خوردیم و حرف می زدیم. کمی بعد شہاب رفت. ثمینہ آمد. بین من و برادرش نشست و مشغول غر زدن بہ زمین و زمان شد. کم کم حوصلہ ام سر رفت و بلند شدم. چند قدم آن طرفتر، وقتی داشتہم از کنار باغچہ رد

می شدم، سروش را دیدم که به درختی تکیه داده بود. با دیدن من راست ایستاد و گفت: سلام عرض کردیم.

_: سلام.

_: فقط حرف زدن با من باعث شر همیشه نه؟!

_: نه.... ولی...

_: ولی خوشحالم اقلأ چشمتو باز کردی و دیدی که مصطفی از من هم خوش تیپ تره هم پولدارتر و هم خوش زیون تر.

لحنش طعنه نداشت. اما نگاهش... پر از شکست بود.

نفسم بند آمده بود. هرچه می کردم نمی توانستم حرف بزنم. نمی توانستم بگویم هنوز هم رویایم اوست. فقط نگاهش کردم. احساس می کردم چشمهایم اشک می زند.

چند لحظه نگاهم کرد. بالاخره گفت: چی شد؟ چرا ناراحتی؟ اشتباه نکن. من ازت

طلبی ندارم. اصلاً تبریک میگم. مصطفی خیلی پسر خوبییه. خیلی. اون بهترین

دوستیه که تو عمرم داشتم. فقط دلم می خواد داداشتم بمونم. تو برادر نداری. نمی خوای داشته باشی؟

سرم را به نفی بالا بردم. لب به دندان گزید. سری به قبول اجباری تکان داد. آهی کشید و از کنارم رد شد.

انگار سرم را از توی آب بیرون کشیدم. نفس بلندی کشیدم و بعد گفتم: سروش.

ایستاد. برنگشت. من هم برنگشتم. پشت بهم ایستاده بودیم. آرام گفتم: من به

خواستگاری مصطفی جواب رد دادم. چون... چون نمی تونستم هیچ کس دیگه رو مثل این پسرک لجباز از خود راضی کم اعتماد بنفس دوست داشته باشم.....

این را گفتم و دوان دوان از در دانشگاه خارج شدم. سر جاده تاکسی درست گرفتم و به خانه برگشتم. داغ داغ بودم. یک دوش آب سرد گرفتم. بیرون آمدم. کولر را روی دور تند روشن کردم و دراز کشیدم.

وقتی بیدار شدم، اول چیزی نفهمیدم. اما چند لحظه بعد متوجه شدم، هیچ حرکتی نمی توانم بکنم. تمام عضلاتم از سرما بسته بود. سرم مثل یک کوه سنگین شده بود و صدایم به زحمت بالا می آمد.

ثمینه سعی کرد کمکم کند، اما از درد بیچاره شدم. به زحمت گفتم که رویم را با پتوی

گرمی بپوشاند. و زیر پتو سشوار بگیرد. مسکن هم بیاورد. طفلک خیلی زحمت

کشید. بعد از یک ساعت تازه یخم وا رفته بود و متوجه شدم ریه هایم خس خس می کند و سرم هنوز درد می کرد. ثمینه با مصطفی تماس گرفت. موبایلش خاموش بود به

خانه زنگ زد. بالاخره سروش جواب داد و ثمنه با درماندگی به او گفت که ساینه حالش بده.

بلند شدم. به سختی لباس عوض کردم. دفتر بیمه ام گم شده بود. ثمنه گفت: تو استراحت کن من پیداش می کنم. اما او هم نتوانست آن را پیدا کند.

سروش با رنگی پریده و قیافه ای نگران از راه رسید. با دیدن من پرسید: چی شده؟ حالت خوب نیست؟

خندیدم و گفتم: فعلاً که تو بدتر از منی!

_: اگه تو حالی واسه آدم گذاشتی. بیا بریم آمّص دم دره.

ثمنه نفس نفس زنان گفت: بیا اینم دفتر بیمه ات. به جای مال خودم گذاشته بودم تو کمدم.

_: مرسی.

با سروش از در خارج شدیم. مصطفی پیاده شد. گفتم: سلام آرام گفت: سلام... خدا بد نده.

صورتش هیچ حالتی نداشت. طوری بود که انگار هر احساسی را سرکوب کرده است. سروش در عقب را باز کرد و دراز بکش و آرام باش.

نشستم و گفتم: من راحتم نگران نباش.

سروش آهی کشید و جلو نشست. مصطفی با صدایی که می کوشید محکم باشد، پرسید: خوب حالا کجا برم؟

سروش نگاهی به من انداخت. نمی دانستم. سری تکان دادم. لبهایم را بهم فشرد و گفت: نمی دونم.

مصطفی پرسید: فکر می کنی یه دکتر عمومی کارتو را بندازه.

سرفه ای کردم و گفتم: آره بابا چیزیم نیست.

درمانگاه خیلی شلوغ بود. سروش یک صندلی برایم پیدا کرد. خودش جلویم قدم می زد. مصطفی هم کمی آنطرفتر بود. گاهی چند کلمه باهم حرف می زدند. گاهی احوالی از من می پرسیدند. خیلی نگران عکس العمل مصطفی بودم. اما مثل یک صخره سرد بود. دیگر خبری از آن نگاه پرتوجه و مهربان نبود.

کنارم یک جا خالی شد. مصطفی دستی به بازوی سروش زد و گفت: بشین. سروش نگاهی پر از عذرخواهی به او انداخت. مصطفی لبخندی زد و گفت: بشین پسر ناز نکن.

سروش با تردید نشست. مصطفی کنارش ایستاد و به دیوار تکیه داد. چند لحظه ای به سقف چشم دوخت، بعد برگشت و پرسید: کی باید بهتون تبریک بگم؟

سروش نگاهی خجالت زده به من انداخت. درحالیکه سعی می کرد لبخندش را فرو بخورد، گفت: هنوز که خیری نیست.

مصطفی سری تکان داد و آرام دور شد. سروش آهی کشید و گفت: خیلی خنگی دخترا! پسره ماهه!

_: تو دیگه کی هستی؟ یه بارگی بگو از من خوشت نمیاد دیگه!!!

_: دوستت دارم که دلم نمی خواد چند سال به پای من صبر کنی تا من آیا بتونم

اسباب زندگی فراهم کنم یا نتونم... مجبور بشی خودت کار کنی یا...

_: معلومه که می خوام کار کنم. پس این لیسانسو واسه چی دارم می گیرم؟ قاب

کنم بزمن به دیوار؟ نه مرسی. تابلوی نقاشی رو ترجیح میدم!

با اخم رو گرداندم. منشی اسمم را صدا زد. از جا بلند شدم و با سروش وارد اتاق

شدیم. دکتر بعد از معاینه ی کلی با تعجب پرسید: چه بلایی سر خودت آوردی؟

نگاهی به سروش انداختم و بعد آرام گفتم: خیلی گرم بود، دوش آبسرد گرفتم.

دکتر ابرویی بالا انداخت و گفت: و بعدم خوابیدی جلوی کولر...

سری به تایید تکان دادم. برگشت از سروش پرسید: شما هیچی نمی گی؟...

شوهرشی؟

_: نه خوب... راستش من اصلاً نبودم.

_: برین بستریش کنین ببینیم چیکار می تونیم بکنیم.

_: ولی چی شده آقای دکتر؟

_: ذات الریه!

با وحشت نگاهی به سروش انداختم. برخاستیم. رفتیم برای بستری. پول پیش می خواستند. تمام موجودی جیبمان را خالی کردیم، اما کافی نبود. تازه هنوز داروها را هم

نخریده بودیم. این بار هم مصطفی به دادمان رسید. رفت از حسابش پول برداشت و

آمد و ترتیب بستری مرا داد. خودش هم رفت. دکتر آمد. دستور عکس و آزمایش و

سرم داد. شب تا صبح یکی از هم اتاقیها ناله می کرد. در نتیجه نه من و نه بقیه

نخوابیدیم. خودم هم سرفه می کردم. صبح روز بعد یک دکتر دیگر آمد. عکس و

آزمایشها را دید. پرسید: برای چی بستریت کردن؟

_: ذات الریه.

_: ذات الریه؟! ولی تو این عکسا بیشتر از یه سرماخوردگی ساده نیست. من فکر

نمی کنم حالت اونقدرام بد باشه.

دوباره معاینه کرد.

سروش با دسته گل وارد شد. با دیدن دکتر پرسید: حالش بهتره؟

_: خوب سرما خورده. ولی ذات الریه نیست. اصلاً احتیاجی به بستری کردن نبود. نسخشو ببینم... آنتی بیوتیکشو عوض می کنم. بهش سوپ گرم و مایعات بدین. قرص ویتامین ث هم بخوره.

سروش آه بلندی کشید و گفت: خوشحالم کردین خانم دکتر. خدا خوشحالتون کنه.

چند روزی استراحت کردم. ولی نمی شد. دو تا امتحان با تب بالا دادم تا کم کم حالم بهتر شد. حدود یک هفته بعد که با حال نسبتاً بهتری وارد دانشگاه شدم، از قیافه ی مصطفی وحشت کردم. چشمهای گودرفته و افسرده اش خیلی عجیب بود. با ترس از سروش پرسیدم: این چشه؟

سروش به تلخی گفت: تو عشق شکست خورده. به منم زهر می کنه.

_: می خواستی نکنه؟!

_: چند روز اول اصلاً به روی خودش نمی آورد. حالا هم هیچی نمی گه. ولی بدجوری داره خودشو می خوره. کم کم داره نگرانم می کنه.

مستاصل شده بودم. نه می توانستم پا روی دلم بگذارم و از حرفم برگردم و نه می توانستم این قدر او را غمگین ببینم. مصطفی مثل برادرم بود. مثل یک برادر دوستش داشتم. اما نمی توانستم به عنوان همسر قبولش کنم.

رفتیم سر امتحان. خیلی سعی کردم حواسم را جمع کنم. به زور امتحانم را دادم. بیرون آمدم. سروش گفت: می تونی بچه ها رو جمع کنی یه قرار گردش بذاریم، بلکه حال و هوایی عوض کنه.

سری تکان دادم. با بچه ها حرف زدم. البته چیزی در مورد مصطفی نگفتم. فقط گفتم اواخر امتحانات یک گردش برویم. شهاب گفت چشمه ی زیبایی سراغ دارد که از محلها نشانی گرفته است. می گفت جای خیلی زیباییست. چون دورافتاده است اهالی شهر آنجا را نمی شناسند. همه قبول کردیم.

ثمینه که خواهی نخواهی پای ثابت گروه شده بود، دوره افتاد و از همه ی بچه ها پول گرفت و مرغ و گوشت خرید. من و شادی و سمیرا هم آنها را برای کباب آماده کردیم و توی چاشنی خواباندیم.

قرارمان جمعه بود. بعضی بچه ها امتحاناتشان تمام شده بود و بقیه یکی دو تا هنوز داشتند. ظهر پنج شنبه توی دانشگاه دور هم جمع شده بودیم. سمیرا گفت مجبور است برود. نامزدی برادرش بود. می گفت قرار بوده دوشنبه باشد افتاده جمعه.

مصطفی که به اصرار توی جمع نشسته بود و کتابش دستش بود، با همان اخمی که این روزها روی صورتش جا خوش کرده بود، گفت: رو منم حساب نکنین. شنبه دو تا امتحان دارم. خیلی درس دارم. اصلاً دلم نمی خواد بیفتم.

نگاهی وحشت زده به سروش انداختم. اشاره کرد خودم درستش می کنم.
بچه ها داشتند اصرار می کردند که بیا، ولی می گفت نمیام.
شادی هم می گفت خیلی دلش می خواهد همان عصر برود. چون شنبه اتوبوس
گیرش نمی آمد. تو اوج ناراحتیم بهنام هم گفت خواهرش از شهری که دانشجو بود
آمده تا باهم برگردند.

کلی با او صحبت کردیم و بالاخره قرار شد خواهرش را بیاورد. شادی هم قبول کرد
بماند. ولی مصطفی به هیچ قیمتی راضی نمی شد بیاید.

صبح روز بعد با سروصدای ثمینه بیدار شدم. داشت وسایل را جمع می کرد. با
دلخوری گفتم: این همه زحمت کشیدیم خان داداشتون ناز می کنه نمپاد.

ثمینه که توی سبد خم شده بود، بلند شد و گفت: نمپاد؟ مگه دست خودشه؟
_: می گه درس دارم.

_: خوب درساشو بیاره بخونه.

_: چه می دونم. راضی نمیشه.

_: میشه. بیا بریم در خونشون.

_: با این همه بار و بندیل؟

_: تاکسی تلفنی میگیریم. بعدم داداشی رو میثونیم پشت رل می ریم دانشگاه.
باید بیاد. فکر کرده!

و وقتی که ثمینه به کاری اراده می کرد، تا پایانش می رفت!

نیم ساعت بعد مصطفی توی محوطه ی دانشگاه ماشینش را پارک کرد و باهم به
طرف مینی بوس رفتیم. همه آمده بودند. من و سروش و مصطفی و ثمینه هم سوار
شدیم. شهاب سرشماری کرد و راه افتادیم.

بهنام هم با خواهرش آمده بود. برگشتم و با تردید نگاهی به تازه وارد انداختم. ثمینه
پهلویم نشست. سقلمه ای بهش زدم و زیر لب گفتم: بین این خواهر بهنامه.
ثمینه که آخر تابلو! بلند شد. چرخید و با صدای بلند گفت: کو؟ هان! خواهر بهنام
شمایی؟

دخترک با خجالت لبخندی زد و گفت: ببخشید مزاحم گروهتون شدم.

ثمینه زانوهایش را روی صندلی و آرنجهایش را روی پشتی گذاشت. پوزخندی زد و
گفت: بهمه منم عضو نیستم. سرخرم. خیالت راحت.

چشم غره ای به ثمینه رفتم. البته ندید!

خواهر بهنام گفت: من ساراام. خواهر بهنام. از آشناییتون خوشوقتم.

_: منم ثمینه ام. خواهر آغامصطفی. داداشم سرگروهه. الکی نیست که منو را دادن.

بهنام خندید و گفت: چه پزا! کی گفته داداشت سرگروهه؟

_: مگه قراره کسی بگه؟ اینو همه می دونن!

_: زکی! ما سرگروه مرگروه نداریم. یعنی اگه قرار باشه کسی هم باشه، امروز شهابه. چون جونمون دادیم دستش، داره می برتمون وسط بیابون. حالا اگه سر هممونو گوش تا گوش برید، نه شما نه خان داداشت هیش کار نمی تونین بکنین!

_: خیال کردی. داداشم هفت تیرشو درمیاره تمام اون قاتلا رو میکشه!

_: مگه داداشت هفت تیر داره؟!

_: اگه رفیق شما قاتله، داداش منم کالیبر چهل و چهار داره!

همه داشتیم می خندیدیم غیر از صاحب کالیبر چهل و چهار که اخم آلود کنار شیشه نشسته بود و کتاب درسی اش را باز کرده بود. اما به نظر می آمد نگاه مبہوتش نه چیزی از درس می فهمد و نه از شوخیهای اطرافش.

تمام راه گفتیم و خندیدیم. بچه ها خیلی سعی کردند که مصطفی را هم وارد بحث کنند، اما او غرغرکنان خواست بگذارند درسش را بخواند.

یک ساعتی مینی بوس سواری کردیم، که البته با آن همه شوخی و خنده اصلاً طول راه را حس نکردیم. اگر مصطفی حالش خوب بود، آن گردش هیچ کسر و کمبودی نداشت.

کنار جاده پیاده شدیم. شهاب به راننده گفت که غروب همانجا بیاید دنبلمان. بعد هم مژده داد که هنوز یک ساعت هم پیاده روی داریم!

البته مشکلی نبود. همه با علاقه راه افتادند. غیر از مصطفی که کشان کشان دنبال بقیه می آمد. در این بین موبایلش زنگ زد. با صدای زنگ موبایل، سارا از بین بچه ها سر کشید و دنبال صدا گشت. مصطفی داشت با بی علاقگی جواب اس ام اسش را می داد. سارا یک دفعه با صدایی پر از شور و شوق پرسید: واییییی شمام پی نهصد دارین؟

مصطفی نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداخت و با اخم گفت: خوب که چی؟ سارا چند تا از بچه ها را کنار زد. جلو رفت و پرسید: می دونین چه جوری می تونم تم جدید بذارم؟

و موبایلش را درآورد. مصطفی نگاهی کرد. انگار چاره ای نداشت. دخترک خیلی مشتاق بود. سوال و جوابش تا رسیدن به مقصد طول کشید. فضولی اصلاً کار خوبی نیست ها!!! ولی من واقعاً نگران بودم. تمام وجودم شده بود چشم و گوش و آنها را می پاییدم. کم کم حالت چهره ی مصطفی عوض شد. وقتی رسیدیم داشت می خندید!!!

چشمه واقعاً زیبا بود. احساس می کردم این آب از خود بهشت می آید. این قدر خنک و گوارا بود که حد نداشت. وسایلمان را پهن کردیم. سارا یکی از آهنگهای شادی که

مصطفی از موبایل خودش برایش فرستاده بود، به اعلی صوت گذاشته بود. مصطفی که داشت کمک بقیه بساط منقل و کبابها را آماده می کرد، گاهی نگاه خندانی به او می انداخت.

نگاهی به سروش انداختم. لبخندی پرمعنا زد. هنوز جلوی جمع احتیاط می کردیم. سر به آسمان بلند کردم و آهی کشیدم. از ته دل خدا را به خاطر آن روز زیبا شکر کردم.

بقیه ی امتحانات با خیال راحت و شوق و ذوق دادم. بالاخره تمام شد. نگرانی و شب بیدار خوابی و تو گرما سر خیابان ایستادن تمام شد. رفت توی صندوقچه ی خاطرات تا مهر آینده که دوباره بیرونش بکشیم.

حالا تو ایستگاه قطار بودم. خوشحال بودم که بلیط گیرم آمده است. سروش هم بدرقه ام آمده بود. خودش هم از همان راه به ترمینال می رفت تا برگردد.

_: واییی بیچاره اتوبوس؟ من طاقت اتوبوس سواری رو ندارم.

_: حتی اگه با من باشی و شب تا صبح حرف بزیم؟!

_: خوب اینجوری تحملش آسونتره. ولی باز نه... ترجیح می دم قطار باشه، تمام راه دراز بکشم و کتاب بخونم.

_: واسه همینه که نمی برمت!

_: آرره! داشتم میومدم ها!

موبایلم زنگ زد. مامان بود.

_: سلام مامان. چطورین؟

_: سلام. من خوبم. تو چطوری؟ هنوز که راه نیفتادی ایشالا؟

_: نه چطور مگه؟ ولی نمی رسم برگردم تو شهر ها! سفارش خرید ندین. الان تو راه آهنم.

_: نه خرید کجا بود؟ اگه گفتی من الان کجام؟

_: چه عرض کنم؟ کنار باغچه دارین صفا می کنین.

_: گرما! نه... مادر جون بدجوری هوای زیارت کرده بود. یه دفعه مسافر شدیم. چند تا هتل زنگ زدیم جا نداشت. عجاتاً اومدیم خونه ی خانم ثنایی، تا یه جایی پیدا کنیم. البته هی تعارف می کنن که نرین. ولی زشته خوب. بلیط واسه امروز گیرمون اومد، ولی تا آخر هفته دیگه نبود. می خواستم چند تا هتل دیگه زنگ بزنم، ولی این سولماز دم بریده بی خبر ما زنگ زد به ساناز و دیگه هیچی... کار دستمون داد. بعد دیگه به اصرار خانم کاوش اومدیم اینجا. تو هم اگه دلت می خواد می تونی بری اهواز، دو سه روز دیگه با بابات بیای. اگه نه هم که مستقیم بیا دیگه.

_: زودتر نمی شد شما بگین؟

_: نه جونم. ما همين صبحی اومدنمون قطعی شد. دیشب حرفشو زدیم، صبح هم رفتیم دنبال بلیط. مقدمه ای نداشت که من زودتر بگم. مادرجونو که میشناسی؛ صبر نداره.

_: بله بسیار خوب. بینم چیکار می تونم بکنم. کاری نداری؟

_: نه دیگه قربان تو. برنامهت مشخص شد یه خبری بده.

_: چشم خداحافظ..

قطع کردم و آرام گفتم: سروش من بهت چی گفتم؟

_: گفتم اتوبوس سواری بدم میاد!

_: هان! حالا حرفمو پس می گیرم!

_: جانم؟!

_: هیچی فکر می کنی واسه منم بلیط گیر بیاد؟

_: به کجا؟

_: خونه ی مهندس کاوش!

_: از خونه بیرون رفتن کردن؟

_: نه. گفتن هرچا دلت خواست برو. اهواز یا مشهد. حالا می ترسم اینجا رو ول کنم

بیام ترمینال، اونجام بلیط گیرم نیاد.

_: خوب زنگ می زوم بینم بلیط هست یا نه. البته من نفهمیدم منظورت چیه؟

موبایلش را درآورد و با ترمینال تماس گرفت. نزدیک راه افتادن قطار بود. جواب سروش

را هم نمی دادند. هی به این و آن پاسش می دادند. باید از گیت رد می شدم و می

رفتم. چشمم به دهان سروش بود. بالاخره بعد از چند دقیقه معطلی و چند تا تلفن

پی در پی، داشتم می رفتم که سروش گفت: به اسم خانم سائنا ثنایی. بله بله.

ممنونم. یه دنیا ممنون. الان میایم.

آهی کشید. قطع کرد و گفت: پول بلیط قطار ولی از دستت رفت ها!

یک دفعه دخترکی پریشان به من نزدیک شد و پرسید: شما بلیط اضافه ندارین؟

خواهش می کنم. دوبرابر می خرم.

لبخندی پیروز مندانه به سروش زدم. بلیط را به به دخترک دادم و البته وجدانم درد

گرفت، دوبرابر پول نگرفتم! خوشبختانه انتقالش طولی نکشید و خیلی زود مرخص

شدیم. دوان دوان بیرون رفتیم. وقت زیادی تا راه افتادن اتوبوس نداشتیم. تاکسی

گرفتم و رفتم ترمینال. آنجا هم فقط دویدیم تا کارم درست شد و با یک نفر جابجا

شد و توانستیم کنار هم بنشینیم.

اتوبوس تازه راه افتاده بود. سروش نفسی تازه کرد و پرسید: خوب حالا می گی چی

شده یا نه؟

_: مامانم از خونه ی شما زنگ زد! می خواستن برن هتل و تا بیان جایی پیدا کنن،
سولمازجون چترشو باز کرده بود.

_: چه خووووووب!

_: دارم از خواب میمیرم.

_: دستت درد نکنه. تو دانشگاه جواب ما رو نمی دی. حالام می خوای بخواهی؟

_: باور کن تو ده روز گذشته ده ساعت به زور خوابیدم. فقط درس خوندم.

_: تقصیر منه؟

_: نه ولی...

_: بگير خواب بابا. شوخی کردم. خودمم کلی کسر خواب دارم.

وقتی بیدار شدم، سروش نبود. نگاهی خواب آلود به اطراف انداختم. زنی که هم

ردیفمان نشسته بود و حالا داشت کیفش را برمی داشت و که پیاده شود، گفت:

داداشت رفت پایین. دلش نیومد بیدارت کنه.

خواست برود. لحظه ای مکث کرد. برگشت و پرسید: دوقلویین؟

خواب آلود جواب دادم: دوقلو؟

لبخندی زد و گفت: خیلی بهم شبیهین. خواهرم دوقلو داره. ولی به اندازه ی شما

دوتا بهم شبیه نیستن.

خنده ام گرفت. به زحمت از جا بلند شدم و گفتم: چی بگم؟

تمام تنم درد می کرد. کش و قوسی رفتم و پیاده شدم. هوا تازه تاریک شده بود.

نسیم خوشایندی به صورتم خورد. به دنبال جمعیت رفتم. وضو گرفتم و نماز خواندم. از

نمازخانه بیرون آمدم. داشتم فکر می کردم سروش را از کجا پیدا کنم، که دیدمش.

جلو آمد و گفت: بدو شام بخوریم کم کم باید بریم.

چلو با جوجه کباب به نسبت رستوران بین راهی خوب بود. البته غذای سلف، ما را به

خوردن هر مزخرفی عادت داده بود.

شام را تند تند خوردیم و دوباره سوار شدیم. هنوز درست سر جایم جا نگرفته بودم که

خوابم برد! در حالیکه بیهوش می شدم، زیر لب گفتم: سابقه نداشته اینجوری بخواهم.

نفهمیدم سروش چی گفت.

وقتی چشم باز کردم، سرم رویی پایش بود. وحشتزده نشستم. از خواب پرید و

پرسید: چی شده؟

نگاه ملامت باری بهش انداختم. چشمهایش را مالید و پرسید: کابوس دیدی؟

_: به بیداری!

_: منظورت چیه؟

با حرص رویم را برگرداندم. یعنی اینقدر خواب بودم؟

_: ساینای چای شده؟

_: تو منو میشناسی. اعتقاداتم همینطور.

_: خوب مگه چای شده؟ خواب بودم کسی جسارتی کرده؟

با صدایی که به زحمت بالا می آمد، گفتم: سرم رو پات بود.

_: و فکر می کنی تقصیر منه؟!

_: نه پس تقصیر منه!

_: می خوام باور کن می خوام نکن. من خواب بودم. نمی دونم.

(و البته بعد از سالها هنوز هم انکار می کند!)

برای نماز صبح پیاده شدیم. چند دقیقه بعد دوباره سوار شدیم و طلوع صبح را از پنجره ی اتوبوس تماشا کردم...

وقتی رسیدیم خسته و خورد بودم. تا کسی گرفتیم. نه صبح بود که مقابل خانه ی آقای کاوش بودیم. سروصدای ساناز و سولماز از توی حیاط می آمد. سروش کلید را توی در چرخاند و در را باز کرد. چمدانهایمان را برداشت. ساک کوچکش را من برداشتم و وارد شدیم. با دیدن ما ساناز و سولماز آژیر کشان توی اتاق دویدند: اومدن اومدن!!! سروش خندید و گفت: اگه می دونستم اینقدر منتظرمون زودتر میومدم.

همه به استقبالمان آمدند! سروش با حیرت گفت: چقدر مهم شدیم!

یک نفر داشت لی لی می کشید. یک خانمی که نمی شناختم داشت روی آتش

اسفند می ریخت. مادر بزرگهایمان با آن قد خمیده دم در بودند. مادرهایمان، خانم

مهندس گیائی، روشن و چند نفر دیگری که بعداً فهمیدم خاله ها و عمه های

سروش هستند به اضافه دخترهایشان خاله ی خودم هم بود!

بعد از نیم سات تازه از زیر ماچ و بوسه ها درآمدیم. و من فرصت کردم، دهانم را باز

کنم و بپرسم: می تونم یه دوش بگیرم؟

البته هنوز هم نفهمیده بودم، موضوع چیه. اما حالم از خودم داشت بد میشد و می

خواستم هرچه زودتر موهای بهم چسبیده و چربم را بشویم.

چمدانم را توی اتاق سروش باز کردم. پنج شش نفر با هیجان داشتند دورم حرف می

زدند. اصلاً دلم نمی خواست آن چمدان بهم ریخته را جلوی این جماعت باز کنم. اما

خیال نداشتند تنهایم بگذارند. می ترسیدم توی حمام هم دنبالم بیایند!!

به هر زحمتی بود از لای در چمدان حوله و لباسهایم را برداشتم. مامان جلو دوید که

لباس چرکاتو بده من بشورم.

با حیرت گفتم: می شورم مامان.

_: نه دیگه بده برم.

_: خوب اینا که هنوز تنمه!

_: اینا رو که میام دم حموم می گیرم، لباسایی که این چند روز فرصت نکردی بشوری، یک نفر از پشت سرم گفت: مامانا دم عروسی دختراشون مهربونتر میشن. مامان یک دفعه در چمدان را کامل باز کرد و پرسید: کو؟ این کتیفه؟
_: مامان تو رو خدا!!

به آرامی کیسه لباس چرکها را به او دادم تا دست از سرم بردارد. بعد هم به سرعت در چمدان را بستم و قفل کردم. سروش دم در ایستاد و گفت: بیخشید میشه بفرمایید تو هال من لباسمو بردارم برم حموم؟

به سرعت گفتم: نه من می خوام برم! پوزخندی گفت: خونه زواریه عزیز، سه تا حموم داریم، مگه یادت رفته؟ پارسال که اینجا بودین!
_: هان..

همه خندیدند. نفهمیدم چی اینقدر مضحک بود. یک نفر گفت: پارسال تنهایی اینجا بودی؟!

از خشم قرمز شدم. با عصبانیت خودم را از بینشان بیرون کشیدم و رفتم. شنیدم سروش داشت قضیه ی برادرزن مهندس غیائی و این که ما مهمان آقای کاوش شدیم را تعریف می کرد.

حمام را بیش از معمول طول دادم. یک دلیلش این بود که مدتها بود وقت نکرده بودم با خیال راحت حمام کنم و دلیل دیگرش جماعتی که بیرون انتظارم را می کشیدند... بالاخره آمدم. با ورودم به اتاق، همصدا خواندند: گل دراومد از حموم عروس دراومد از حموم. عروس شیرین زبون ملوس دراومد از حموم... نزدیک بود فریاد بکشم...

مستاصل نگاهی به اطراف انداختم. مامان جلو آمد و گفت: تو یه لباس مجلسی نداری، همین تی شرت شلوار جینو پوشیدی؟

_: تو رو خدا به منم بگین اینجا چه خبره؟ روشن یک لیوان شربت دو رنگ آلبالو جلوم گرفت و گفت: اشکال نداره حالا، بفرمایین عروس خانم!

لیوان را با حیرت برداشتم. با خودم فکر کردم: این یه خوابه. بیداری که این قدر بی معنی نمی شه.

روشن به مبلی اشاره کرد و گفت: چرا نمی شینی؟ یک مبل دو نفره بود. مادر بزرگها هم کمی آنطرفتر نشسته بودند. با خودم فکر کردم الان هم سقف سوراخ میشه و یه دسته گل میفته پایین. تو خواب همه چی ممکنه.

دوروبرم شلوغ پلوغ بود. دختری که نمی شناختم جلویم زانو زد و پرسید: عروس خانم عکس بگیرم؟

نگاهی بهش انداختم. لباس مهمانی شیکی پوشیده بود. منتظر جواب بود. آرام گفتم: خواهش می کنم.

روشن دم اتاق سروش در زد. از جایی که نشسته بودم می توانستم او را ببینم. در اتاقش را باز کرد. ریش تراش برقی دستش بود. روشن پرسید: هنوز مشغولی؟ خوشگل شدی بابا!

_: نه داره تموم میشه.

_: تو رو خدا کت شلوارم بپوش..

_: دست بردار روشن خسته ام.

_: خیلی خوب. خیلی خوب. پس بیا دیگه می خوام عکس بگیریم. چه عروس دامادی! ساینا هم لباس شب نپوشیده.

سروش که حالا نزدیک من رسیده بود، گفت: هیچ دیوونه ای سر ظهري لباس شب نمی پوشه. حتی اگه اسمش ساینا باشه!

روشن توی صورت خودش زد و گفت: خاک به سرم سروش این حرفا چیه؟

:- هیچی دارم گریه رو دم حجله می کشم!

کنارم نشست. پرسیدم: سروش اینجا چه خبره؟

قبل از این که جواب بدهد دخترک عکاس پرسید: میشه لبخند بزنین؟ روشن دوربینش را به او داد و گفت: واسه منم بگیر.

یک نفر داد زد: آقا اومد.

از سروش پرسیدم: آقا کیه؟

یک چادر نماز پرت شد تو صورتم. مامان گفت: بپوش مادر. بپوش اومد.

_: دکمه هاشم بندازم؟!

سروش گفت: مواظب باش بالا پایین نبندی!

مادر جون پرسید: سر ظهري؟ چه وقتشه؟

مامان با اضطراب گفت: عصر وقت نداشته.

صدای یالله مردی آمد. و در پی آن مرد میانسالی با دفتر و دستک وارد شد و نزدیک در نشست. چند دقیقه بعد بلند گفت: دوشیزه مکرمه...

از سروش پرسیدم: می خواد عقد ببندد؟

_: گمونما!

_: کی رو؟

_: مادر بزرگ بنده رو! میشه یه دقه زبون به دهن بگیری؟

فکر کردم مادر بزرگش که دوشیزه نیست. چه خواب عجیبی!

روشن تو گوشم گفت: دفعه ی سومه عروس خانم. بله رو بگو دیگه!

مادرش یک سکه طلا بهم داد. روشن دوباره گفت: بله رو بگو... بلند.

گفتم بله؛ بدون آن که بفهمم دقیقاً دوروبرم چی می گذرد. عاقد خطبه را خواند و

رفت. داشتم فکر می کردم کم کم داره حوصله ام سر میرود. کاش زودتر بیدار بشوم.

توی خانه ی خودم و ثمینه یا خانه مان اهواز... دلم برای تختم تنگ شده بود.

روی سرمان نقل ریختند. نگاهی به تی شرت سفید سروش انداختم. توی دانشگاه

زیاد تنش دیده بودم. شلوار جینش آبی ساده بود.

مادرجون گفت: ساینا مادر.. من و خانم بزرگ هرکدوم یه فیش حج عمره داریم.

خودمون که دیگه پای رفتنش رو نداریم. گفتیم هدیه ی عروسی بدیم به شماها.

سروش گفت: شما مختارین. اما خانم بزرگ قراره با دایی برن. با صندلی چرخدار که

پای رفتن نمیخواد!

مادر بزرگش گفت: نه مادر.. اینجوری هم من خجالت می کشم هم داییت چیزی از

زیارت نمی فهمه. خانمشم تقصیر نکرده همش بند من باشن. من حج و عمره ی

واجبم رو رفتم. می خوام اینو بدم به تو.

_: ثواب داره واسش...

_: من می خوام بدم به تو. حرف زیادیم نباشه!

_: شما امر بفرمایین...

صدای جیغ یک بچه می آمد. صدا را دنبال کردم. کوچولوی چند ماهه ای بغل مادرش

بود. از سروش پرسیدم: اون کیه؟

_: دختر خاله ام. بهناز.

_: اسم بچه اش چیه؟

_: یادم نیست.

چه خوابی!

بهناز گفت: نمی خواد عروس داماد رو چند دقیقه تنها بذارین؟

روشن گفت: آره تا نهار حاضر میشه برین تو اتاق سروش. سروش بلند شو. بلند شین

تا نهار حاضر نشده.

رفتیم تو ای اتاق سروش. جمعیت پشت سرمان هلهله کشیدند. سروش در را بست. آه بلندی کشید و به در تکیه داد. خوشحال به نظر نمی رسید. چند لحظه با ناپاوری نگاهش کردم. لب تخت نشستم و گفتم: سروش چی شده؟ چرا من بیدار نمی شم؟ _: این پنبه رو از گوشت دربیار که ممکنه به روزی بیدار بشی. تا روزی که می خوابی و چشم باز می کنی زن منی.

هنوز هم خوشحال نبود. سر بلند کردم و پرسیدم: تو ناراحتی؟

با صدایی که می کوشید به فریاد تبدیل نشود، گفتم: نه.. نه . خلیم خوشحالم. اینقدر خوشحالم که می خوام فریاد بکشم. اینقدر خوشحالم که نمی دونم چه جوری به دانشجوی آس و پاس می تونه متاهل باشه... اینقدر خوشحالم که بعد از این باید دستم جلوی این و اون دراز باشه. نه این که خوشم میاد جلوی عمل انجام شده قرار بگیرم بی خبرم مجلس عقد گرفتن. بهم گفتن بیا می خوام بریم خواستگاری. گفتم میام ولی هنوز آمادگی ازدواج ندارم. اومدم دستمو گذاشتن تو حنا و تموم شد. خیلی خوشحالم. واقعاً خوشحالم. می خوام سرمو بکوبم به دیوار. بلکه به قول تو از این کابوس بیدار بشم...

راه می رفت و می لرزید. تازه داشتم آنچه می دیدم باور می کردم. اینقدر ناراحت بود که می ترسیدم سخته کند. از جا بلند شدم. دستهایم را گرفتم و به تندی گفتم: آروم باش سروش. هیچ خبری نیست. هنوز نه این عقد محضری شده نه رسمی. درسته که برای من و تو به تعهد جدیه. ولی این قدر ناراضی هستی اصلاً درست نیست ادامهش بدیم. می تونیم تمومش کنیم. دوستت دارم سروش. نمی خوام به خاطر من اینقدر ناراحت باشی.

ناگهان آرام گرفت. چند لحظه با ناپاوری نگاهم کرد. به آرامی گفتم: منم دوستت دارم. دلم نمی خواد تا نمی دونم کی آرزوی به شام بیرون یا به کفش نو به دلت بمونه. من.... من خیلی مغرورم. دوست ندارم دستمو پیش بابام دراز کنم چه برسه بقیه. واسه به زندگی به نفره ی جمع و جور اینجا و اونجا خورده ریز کار می کنم و خرجم درمیاد... ولی... ولی شده شبانه روز کار کنم جورش می کنم. ساینا حرف از تموم کردنش زن. هرگز زن. بهم قول بده ساینا.

_: بهت قول می دم. قول می دم تو سختترین شرایط کنارت باشم. قول می دم نه تو بی پولی نه هیچ مشکل دیگه ای جا نزنم. تا وقتی که تو هستی منم هستم...

شاده

دوشنبه 1386.3.28

ساعت 11.

